

فارسی (۱۵۷۵)

غزلیات نظیری

(تار و لُفِ راء)

بفرمائیش

مولوی احمد حسن سوانی الہ آبادی

کتاب خانہ سلیمانی

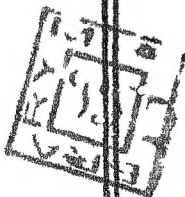
محله چنبرہ والاں متصل لال مسجد دہلی

۱۹۳۹ء

علیمی برقی پریس دہلی

بارہ آنہ

قیمت ۱۲/۱۱



Handwritten scribbles

~~A91588~~

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE13021

Handwritten scribbles

78147 SEPT

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

غزل سر و کیف آلف نمبر (۱)

اذا ما شئت ان تجي بي سيرة كوة الحيا
صديق حسن و شقای و درین دره نهان بود
رخت و خال رخسار تو شاد کن و اول
در کاش گلشن سواد و کم که تنی را دانه ز کس
بحرمت اتصال افتد چو پیوندی بریدانم
نچنان از و نیاز عاشق و معشوق کم گردد
شرب و شاد و میخانه و ساقی همه دلکش
تقاضا بر تقاضا میرسد زانوسه دل هر دم
اگر نالم ز حیران رخ مگردان حسنه لبت
درون بیتها احزان پیرنا بنیچه میداند
نظیری که طبع واری که مقبول مغان باشی
نالاختند و کلاختند و کلاختند و کلاختند
یاس نه صد که نه چهل ترا و نه حرص و نه یاس

اگر نالم ز حیران رخ مگردان حسنه لبت
درون بیتها احزان پیرنا بنیچه میداند
نظیری که طبع واری که مقبول مغان باشی
نالاختند و کلاختند و کلاختند و کلاختند
یاس نه صد که نه چهل ترا و نه حرص و نه یاس
اگر نالم ز حیران رخ مگردان حسنه لبت
درون بیتها احزان پیرنا بنیچه میداند
نظیری که طبع واری که مقبول مغان باشی
نالاختند و کلاختند و کلاختند و کلاختند
یاس نه صد که نه چهل ترا و نه حرص و نه یاس

نظیری که طبع واری که مقبول مغان باشی

غزل

وز لطف عید کو وہ غزل خلیل را
 دریاے نیل ساختہ چشم خلیل را
 رازے کزاں خبر بنو حبیب را
 کروہ سبیل مشت گدا سبیل را
 دل کروہ باد قہر تو خون رو خلیل را
 ناکروہ گرم جازوہ کوں خلیل را
 خور سمد کروہ تو غریب و ذلیل را
 وز معصیت نہ کا ستور زرق خلیل را
 دلاؤ دو عالم از تو کمش خلیل را
 درستی تو رہ نمود قال خلیل را
 صد شہید رہت قیاس خلیل را

اے از کرم نہ بخت خون شبیل را
 ہر آب مصر و سف کنایں سیا و تو
 لکڑی بغیر واسطہ در گوش حاکمے
 و نہ بخت فقر نشان جنت التعمیم
 پل بستہ حزن ہر تو بر معبر کلیم
 ہر فروشتہ حاکم این ملک غیر تو
 و زویش و بدیش و جو و تو قائم اند
 تو زوہ بر سوم مقدر بحسن سلی
 یحییٰ گو تو یستافی متاع خوش
 قائل بخت گشت شہادت تو ہر گشت
 و تو با جہاد نظر کے توان رسید

غزل

توحید حق بیان نظیری بلند ساخت نمبر ۱۰
 بر تر نہید پایہ عرش جلیل را
 بجز اللہ کہ ربطے بہت باطلاق مقید را
 محمد کاروان سالار و اح مجبور را
 منی و نقوش ستی اس لوح زرب را
 کہ عقل کل شکوہ از انقباض فرق پیدا را
 چکیاں جزو میا زندا وراق محمد را
 احد خود قاب تو بین از نبوے یم احمد را
 کند طے بر براق معرفت اقصائے مقصد را
 ملک صف بصف پرست خوش است

صفائے عقیدہ و لہارت آن زلف مقدر را
 کہ و اسے روح را با جہم الفت گزید را
 بان حسن و شامل طرح عشق اظہر شد را
 بہت خانہ مصحف از بروا شت از رو
 حدیث و نفوذش لکہ شد مجموعہ حکمت
 و جو محمد ز پرکار عالم کے شد ثابت
 بسکن بستر از پیکو کے کر مش و نہایت
 گرامی یہاں در رہا مشب میزبان دارد

غزل

نظیری نشہ دوتے ز جام ہوشندان کش نمبر ۱۱
 و مطرب پریشاں میکندستان سرمد را
 بنما با حقیقت رنگ قدیم را
 چہرے بگو ترازہ نقل و ندیم را

ساتھی پشور و در رنگی است و نیم را
 حرف فریب آدم و ابلیس تا بچند

از ساغر دست خودم بخش حیرت
بوی نبرد خلوت شبها شنیده ام
آنجا که لب ز رخسار پاک کرده اند
چو مفلسان کعبه بگردید کاب چشم
زیارت گر چه خلعت محمود بر ایاز
در لب بیک و دو نغمه غنی کن دل فقیر
چو جنت که در خزینه لطف تو نیست نیست

غزل

روزی که بزم نامه تطییری
از آب عفو شوی کتاب سقیم را
دار و ز غره محبت قاطع حبیب ما
یک بانگ ووق گری مار کفایت است
روزی که رخ نمود با کار داشت عشق
مار را و قبول نیابت و خلوتی
از نکت گشت ضرر دل رسیده را
عاشق ز گوئی دست تکلیف آمده
بتر که از حکایت ماور کشی نفس
گل را تصویریت ترا ز کام است

غزل

بر بانی بند کون منطیبری ندویم
او محبت عشق از سر گردون صلیب ما
بغیر از رنگ پیرفتن این عشق بجای
عزیزاں جان فدایم سر سار با کرم
عبارت کوته و دلنگ خاصان نایب
که تفسیر رمز عاشق و معشوق که داند
بهر سرمایه اقرار و ایمان بود و سار است
گر سمنه باز شاهنشاه و اصیا و بطال

بر طاق نه حکایت جام و نوشیم را
پنهان کن که نیک شناسم غیبیم را
گل مشکبوی کرده روانی لبیم را
بر عرش برده از دور مسجد بیتیم را
شورای زمان کند که پوش گلیم را
ساقی بیک و دو جرعه سخی کن لبیم را
جز احتیاج تحفه ندادم کریم را

غزل

تطییری
بسیار
حاجت بتا نایب
ز اول حواله و گدا شد نصیب ما
مال و منال بر و چس از قریب ما
در بر رخ صبا نکتا پطیب ما
باصبر و احسان نگیر و غریب ما
دل خون شود ز غصه کار همیب ما
در بار کاروان بهر است طیب ما

غزل

بر بانی بند کون منطیبری ندویم
او محبت عشق از سر گردون صلیب ما
بغیر از رنگ پیرفتن این عشق بجای
عزیزاں جان فدایم سر سار با کرم
عبارت کوته و دلنگ خاصان نایب
که تفسیر رمز عاشق و معشوق که داند
بهر سرمایه اقرار و ایمان بود و سار است
گر سمنه باز شاهنشاه و اصیا و بطال

صبر و روح بر هم خورد چون بانگ صلاه آمد
بزیار پید از طاق ایس کهن و لیل نمازی را

گر از یک ره ناپید روی از صده درون آید
تنظیری چاره چون ساز و فریب تر کنازی را

تاعت مانیت غیر از دوش پندار ما
است استغفار ما محتاج استغفار ما

خمشادی که سوسه باشد گره بر کار زو
قطعه اگر دیم اما شد همه ز تار ما

از تحسین جلوه قد و لبه افراشت حسن
از نگاه اول افتاد این گره در کار ما

شوق صید منصور گشت عشق صید و صفت
بواجب بنگاه ما گرم است و در بازار ما

از ششم گل و داغ با پریشان می شود
بر می تابد و می عین دل میا بر ما

خانه مالک کس از این بر سر راه صباست
شب نمی سوزد چراغ از پستی و پیا بر ما

وقت میخاران که بختی در قضا می شود
تا چراغ بزم مستان شد دل بشیار ما

باغبان در موسم گل محمود لیسان به بند
دفتر شعر ترا بس بود و گلستان را

منعمه مستانه می زید و نظیری را از لب
از لزا خالی مبادا خانه خست ما

بر رخ شکستم از خطار نایب امید بزم را
بمید بخم طالع از هم دور و تقویم را

علم ارادت که کند دونه نصیب جانم را
سستی امر قضا باطل کند تقسیم را

عشق از بره و داغ من آتش بجانان میزند
افغان که کردم دوزخ می گذار بر ایم را

نقد بیکه و در آن بره است از کینه غم برون
جا و بدستنی شوم از عهد و بد گریم را

رفتم که مستان بگذرم در خدمت پیرمغان
گلپانک از او می شوم و دوشه ز غم تقسیم را

نقش باطن و دیده ام خواهم بچرخ گوشتی
آتش مندم ز نیت دهم و دهم را

یوسف که کرد و سلطان بلبش ز تعظیم پر
گر شان عشق بنگرد واجب کند تقسیم را

بر آسمان سروری خورشید اگر طالع شود
جویند و راست جان بر یکدیگر تقدیم را

امر و صاحب فوت دل غیر از نظیری نیست
رنگ است بر کاج کند اسدطان هفت اقلیم را

چند از نمودن بشنوم تو حیدر ترک آمیزد
کو عشق تا یکسو بزم شرع خلاف انگیزد

ذکر شب و در محراب حال بخشیدن اثر
خواهم بز ناری دهم تیغ دست اویند را

صحت بخوابم یافتن تالشکنم برہیزم را
آبے بزرگان میزنم خاک عذار انگیزم را
کے ماندہ ظرف قطرہ عیساء لبریزم را
تا کے کے برول خورد این و نہائے تیزم را

سیری نظیری زیں چین کر کہنگی گشتی خوش نمیدار
در باغ نرعی ہیں بہم خار و گل نوخیز را

ویدیم زور بازو کے نا از مودہ را
بر سرگرہ زندگہ دانش را
چیزند جبر سحریت نامشک سمودہ را
نقد بہ خواب دینے خون غمودہ را
واویم بہ ہوا سر سودا فسزودہ را
بتواں شنود تلخ مکر رشودہ را
تا کے نماید آن کسر نامودہ را
روشن کنیم خاطر کلفت زدودہ را
مے آرم اعتراف گناہ بنودہ را
نتواں نمود ترک ستایش ستودہ را

منظور دیار گشت نظیری کلام ما نمیدار
بہودہ صرف شکر و دیم و دودہ را

سر بطونفاں میدیم این مشیت خاک سودہ را
نہیں فرو خوردم بدل خوں ہانا پا لودہ را
نیت گو یار دوزخے این سقف قیادودہ را
بازے باید ز سرگرم رہ سیمودہ را
چند بر کاغذ تو لیم حال شویم دودہ را
مے کہ بخوردیم بخوردیم غم بہودہ را
در بلوریں حلقہ دار و کبریا کے سودہ را

ترک شراب و شامم بیمار گریست و طبیب
خاکے بہا و آمیختہ گریست زجا انجنت
لے عشق افزاید بریں لے بہر زیندیش این
پیوستہ بہر وور گشتش ہموارہ ترکان قیون

غزل

دل کف نیندہ دل آسان رہودہ را
من در پئے رہائی واد ہر دم از فریب
دل در امید مریم وایں آہوایں مست
سرگز و لم حلاوت آسودگی شایست
آشفته داشت خارش آسودگی دماغ
نتواں حشیدہ زگرہ روزاں لباس
یکہ خوشم بخندہ دندان مناسخو
ساغر کجاست تا گلہ از دل بروں بریم
تا منقل زرخش بے جانہ بینش
ناویدہ جور از دالانہا زوم

غزل

تا بجے بر خرقہ بندم خیم غم فرسودہ را
ور وروں سچوں غیب شد خوشہ شکر گدہ
گو شہا کر گشت و یارب یارب کاسے نود
خضر صد منزل پیشم آمد و نشنا ختم
وہ کہ یک قاصد کہ باشم درم این ریت
از شراب سو منم بخت بدر ہیز واد
گل زہرا شک لوگوں کے رنگ کا نیم

از کنایت گاه مستی منع آن لبش کنم
 با قطری چون نشستی گوش بر خورش مکن نمبر ۱۲

در پریشانی میفکن خاطر اسوده را
 کس کاش ترکفت بیوسه شام را
 زان مے که طعم نوش کند غم ز کام را
 مایه که او شام کند ناقصام را
 تا چند سر بخافه در آریم دام را
 مطرب با نداده نشان مقام را
 دور و در با طاق نسا و بد جام را
 در خانه غنیمت این شرمیم خام را
 خورشید سرنگون نکند کاس شام را
 خست از حرم کشیم نظیری لبونات نمبر ۱۳

حرمست نمائده حاجی بکیت احرام را
 غزل

بزم بهرین محشم روشنی رست مرا
 بشو و بخت ز پیرا کند غم باز آورد
 چو سایه از بهر سودا کین خورشیدم
 بهر سرا چه دلتاں فروخته ایم
 بدوستی که ز بس محو لذت عشقم
 بزار ناله شهر و دور و می شنوم
 ز خوشه های مشک لبالب اغوش
 اگر معرکه در خون قناده ام چه عجب
 در یغ رخسار فروماند و در سبک شد
 که دم بے که پس از مستیم خمار نداد
 بیا ز غنیمت جان کند نم خلاصی و
 از گداز غنیمت نظیری ز وقت نظرم

پروانه ایم و شعله بود آشیان ما
موریم و بر گداز شکر افشاوه ایم
تا با نقیب ساخته ایم از حلاوت
زرد و رنگو که ما کند از کینه روزگار
خورشید عمر بر سر دیوار و خفته ایم
صد موج راز رفتن خود مضطرب کند
بس در و ماغ بهمنفسان مغز سوختیم
در پیری از هزار جوان زنده دل ترمیم
نخوتی که جابجاوی مجنوں گرفته بود
در حیرت که غنچه به لبیل چگونه گفت

غزل

آب از شر از سنگ خور و گلستان ما
در راه پائسال شود کاروان ما
بچون طب شگافتند استخوان ما
بنید اگر درست قد چون کمان ما
فریاد و اندر دانی خواب گران ما
موجب که بر کنار رود دانه میان ما
در دیده خواب تلخ کند گلستان ما
صد لایهار شکست بر روی سون ما
امروز بهشت شمرده بر گلستان ما
راز که با دهم نشیند از زبان ما

بنیاد ما خرابی ما استوار کرد
گوئی که سود ما است نظیری زبان ما

زیستم بسکه بتدبیر خود از خایهها
درع و شیب زبون غم ایامم کرد
طاری میت که تاس زینش بر پادشاهیت
روز عشرت بصداغ مرچونر گذشت
دل بهو لکب عمر منگی سرغان
خلعت سرو با اندام صنوبر بر بند
شکر پر که بهواد بوس از جوش نشاند
پیش از مرگ خود از افت هستی رستم
در جزا بابت سر ناموران گردیدیم
لوت تقصیر جواز آب گرم شسته شو

غزل

بصاف صبح کن سر سبز بکشا
بوی خیر آیش از نیک سرانجامها
ساز و برگ و می و مطرب به نظیری حسبت
و بان چشمه کشا و ندر راه جوئے بکشا

بزرگ صبرین بودید بر و بکشا
لباس فقر و پنا پاره بر فرو بکشا
چو شیشه رشته ز نارش از گلو بکشا
اگر ز سیه ترا در و دیده مو بکشا
چو باز وقت هنر مال خبجو بکشا
ترا که گفت سحر کیم در غلو بکشا
به نزد او ره اظهار آرزو بکشا
بغیر راه کن و پیروه میجو بکشا
در گدیده در بر خوری برو بکشا

غزل
ببزم دل خسر و عقده بر سخن گذار نمیدار
چو غیر ملت نظری کے بگو بکشا

بر زمین منصور افراز و ستون دار ما
دیس زمان عصیان شود از نظر منتظار ما
موسی اندر طور میرقصه ز موسیقا بر ما
روشن از خسار میخواران و میبار ما
زانکه بے مهت پنهان ورتمه دیوار ما
از کد امین در و دوا جوید دل الیمیا ما
عند لیب مست رخسار و انداز اسرار ما
گر می سووای یوسف لشکر بازار ما

غزل
چرخ بار ما کشد چو عشق باشد کار ما

سم نغمه و آو که ویدست جریں را
بالور تجلی چه ضیا نار قیس را
رسیدت که رهن زند از قافایس را
با آنکه پر چشم و بینی پر مژه خشن را

دل از مطالعہ صبح و رجباب مدار
شکاف خرقة باقت چه میکنی پیوندار
بے کموزه پر سیز خوش سنگی زن
چو موئے جاہ ہماں تقص و پیدناست
چو شیر گماہ قناعت ہماں از بیند
ورا از و حام غم و غصہ وقت گم گروی
حجاب مانع قریبت شرم حایل لطف
چو رنگ چہرہ نشوی ملتفت برو سخن
بہ بزم بے لعلی پر وہ بر معانی بخش

غزل
بر فلک تاپہ سیار شہ ز نثار ما
از معاصی لوبہ میکرویم پیش از عاشقی
از شان وادی این نفس سوزان تریم
گر بطبع ز ابدان تلخست طعم ما چه غم
خضر و قے کو کہ لقمہ خراب ما کند
بر کجا عشقت مستولی طیبیا خستہ اند
زیر کان را واند و آب چین خامش نگرو
چوں گیس بر قند میجو شیم بر مطلوب پیش

غزل
چرخ بار ما کشد چو عشق باشد کار ما

یا شیر عتقا چه ذابال گیس را
بہر صحن خورشید ہمارا چه نالش
اے غنچہ زلف کفایت راجہ فزانش
پر اندن نادان کہ تسلیم کچہ ماند

در کوئے حقیقت چه کند مرد مجازی
جز حاجت انخواں نسزد و تحف و سیف
هر چند ز تریاق بود زهر گراں تر
کس بمهر و ایت گراں سوئے بتا زیم
تا بدم بر بهیده پروان نگر دو
و از دوشه یکتا تن بهجنس که غفاست

غزل

نشسته در ظلم با قهر چه کار مرا
سج و دار کند کبیر بر فلک و رحم
چو ذره شرم جاوید آفتاب شدم
اگر قضا و قدر ز آسمان فرود آید
جنون بمنز و ما غم فیتیله می سوزد
رطاعت بر یاکر ده آب بر بخوام
باشک و دیده آلوده عفو جوی جویم
بزار گونه شکایت بجنس خاموسیت
بقهر تا نگدازی بسهر تنوازی
چو جن تو بگی در جہاں نمی مانم

غزل

بانگ ناله می بر دهنه بوش مرا
نال ناله ناله تا حسرم وصل
سختی نکاست ناله پنداری
مضطرب می گسار در نظریست
سیر غیم در دین پرده دانه

در مدینه شیراں چه پیر گرس
اینجا نزد عرض چهل همه کس
زین جنس بعد من ندیم سیم عدل
از معرکه برویم بروں ز قفس را
در سینه شکستیم پیر و بال نفس را
از لب که طبعیم شکستیم قفس را

غزل

آتش رخ قهر شدم با بخت کار مرا
بایں طسم غر و بسته در چه کار مرا
باشنائی آشت شر چه کار مرا
من و خیال تو با خیر و شر چه کار مرا
به پنه کاری داغ جگر چه کار مرا
چو بید کاشته ام با شر چه کار مرا
خزف فروخته ام با کبر چه کار مرا
بنا که نگذار دانه چه کار مرا
بلای تلخ تو ام با شکر چه کار مرا
غریب و در طسم با سفر چه کار مرا

غزل

مید دهنه ز راه گوش مرا
می برود کنار و دوش مرا
می چشاند به نیش زوش مرا
نیت حاجت بجای فروش مرا
لغز جگر و دوش مرا

نشود شرم روی پوش مرا

جان رود در سر خروش مرا

خوش زود در درون نظیری حسن نمبر ۲۱

کاش بودی سخن نیش مرا

گل خلعت تو داد و گشاخ کن مرا

شاخ گل خوشبو بره با و کمر گاه

شد لاله بخیاز به بیا و بی خلعت

اندر خست صراحی سر و گردن بتوجه

بفرمایم مری بتماشای نگار شد

در عهدی او نغمه زبسن جید و سستی

گلبرگ بنا گوش و دخت بود مناسب

حوران بهاری به نثار می و مطرب

ور بود گرفتار سر پائے چمن را

نمبر ۲۲

بر گوش خور و نغره حسن نظیری

پرسی اگر از مروء صد ساله سخن را

صورت و رسم منو و ایجا

نیک جستم کس بنود ایجا

عشق ماول ز ما بر بود ایجا

بست و رگفت و در شنود ایجا

بست و معر عن شهود ایجا

جز و کل بست و در سجود ایجا

بست ابلیس بست بود ایجا

عقل برقع ز رخ کشود ایجا

شخص عالم بسا بنود ایجا

در بصر هر که کحل سود ایجا

ویر با جمله بست زود ایجا

چون سماع نقاب بر دازد

غزلی مطرب بوجد آورد

خوش زود در درون نظیری حسن نمبر ۲۱

کاش بودی سخن نیش مرا

گل خلعت تو داد و گشاخ کن مرا

شاخ گل خوشبو بره با و کمر گاه

شد لاله بخیاز به بیا و بی خلعت

اندر خست صراحی سر و گردن بتوجه

بفرمایم مری بتماشای نگار شد

در عهدی او نغمه زبسن جید و سستی

گلبرگ بنا گوش و دخت بود مناسب

حوران بهاری به نثار می و مطرب

ور بود گرفتار سر پائے چمن را

نمبر ۲۲

بر گوش خور و نغره حسن نظیری

پرسی اگر از مروء صد ساله سخن را

صورت و رسم منو و ایجا

نیک جستم کس بنود ایجا

عشق ماول ز ما بر بود ایجا

بست و رگفت و در شنود ایجا

بست و معر عن شهود ایجا

جز و کل بست و در سجود ایجا

بست ابلیس بست بود ایجا

عقل برقع ز رخ کشود ایجا

شخص عالم بسا بنود ایجا

در بصر هر که کحل سود ایجا

ویر با جمله بست زود ایجا

جام گیتی من نظیری یافت نمیب ۲۳
زنگ از آینه زد و دایجا

غزل

مانند سراب بنده بر پا
بے بحر نموده شکل ساحل
سر داده بیا بود و نابود
بر اوج رسیده که زیستی
چون ظلمت نیستی در آمد
در ناله و میثم مغنی
عاشق که عشق چیست دانی
سرشته مطلب محالیم
آخر بچه نایه قرب جویم
آتش نشو و بیا و خاموش

چون حق نشو و عیاں نظیری نمیب ۲۴
گویم که کالایه ۱۲

غزل

چهره منت از دور و زگار بر سر ما
بشر و شایدم از کوکی نظر باز است
و شوق ما نشود با خبر مذاق سقیم
کمان لعب بزه کرده و کمین بودیم
متاع راحت و شادی ما بغارت داد
که ام عریده انگیز طرح جنگل ادرت
کسی شکفته ز معجون آب و گل نشود
عشق وجود با کسیر عشق زائل کن
سستاره دل عاشق بنان کند خورشید
گدا خیم ز دور و خسر نایابی
لوا بر آرد وین پرده کن نظیری نفس

که کفن فطرت علی نمود جوهر ما
که عشق خیزد از آب بهوش کشور ما
درست ذائقه داند مذاق شکر ما
که طایر بنشیند پیام و منتظر ما
چه فتنه بود که ناکه در آمد از دور ما
که شگفتی تفرقه آمد بجام و ساغر ما
سرشته آمد بغم طمیت مختار ما
که زرد شود مست از گیسایه جگر ما
که آفتاب فرد زان تر است اختر ما
بیک چوهره کس آب نرود با جگر ما
که نیست دلبر ادا است دلبر ما

نیمه

شکین خرد و روز سر شور و شرم را غزل لیری برآمد از شب غفلت سحر را
 مانند ترنجسم که خزانست بهارش
 و دم سر و پی و تازہ کند برگ و بزم را
 بهر چندی که فرسوده نفس بال و پر را
 و هر از پی تا ویس بر و شاخ ترم را
 و ز بهر اقامت نه مقام سفر را
 از مول مصیبت بگذارد جگر را
 ره امن شود وادی خوف و خطر را
 تا کس نرسد اینده بر بن خرم را
 بروی تو گر راه نباشد منظر را
 یکبار بتلخی خسری بشکر را
 چوں تو بکنم از غزل و قول نظیری

غزل دوران خرد از صد هنر این یک هنر را نمبر ۲۶ لغت صلح

که کرده خراب خانها را
 صیاد و شان به ام زلفت
 کرده به تیان و لربا شرط
 و ز بهر تو صد هزار صیاد
 شاهان بفصاحت تو داده
 در عقدت جعد نیم ثابت
 تا کشت غمزه تو اگر دم
 زاده شد هر هزار و صد
 شیرازه نظم خویش بندم
 صوته بنهائے آفرم

غزل گر و پیشیم غم نظیری نمبر ۲۷ خوری درک یگانها را

ملکوت آشیانه ما
گوشش دارند بر تارانه ما
از غزل لہائے عاشقانه ما
خسروار بشنود فسانه ما
دل و دستار راست خانه ما
دل خورسند بس خزانہ ما
غیر ملکیت و روزانه ما
بس بلند است آستانه ما
رعده ناله اند ز بانہ ما
ہست یترق در شانہ ما

نیت زین و ہر آب و دانہ ما
کبک کہار و بلبیل گلزار
ہر طرف صوت تازہ بندند
حرف شیریں شود فراموشش
وین فروشان خانہ بروشیم
بتیم ملک و مال مے بازیم
لن الملک میز نیم امروز
خور پس از استوا بسجود کند
جذر از ماکہ برق و ابریم
زخم قوس قضا با نرسد

غزل حاصل عریات و دانہ ما
خروج یک روزہ نظری نیت نمبر ۲۵

سایہا نیچہ ہم واہر گدیشہ ما
گل تسیم در خاک آود و اندیشہ ما
نبرد و درک بقوام آمد و شد شیشہ ما
نجر وادی امین تو و از پیشہ ما
یا صد گوئے شود گر حسن از پیشہ ما
کار ماہست کہ عشق ست پس پیشہ ما

برین زد و ذوق تو از اندیشہ ما
اصل ما آب ز سر شمشہ تحقیق خود
مے منصور کہ در جوشش ز خایہا بود
در خس و خار نہ بنیم بجز جلوه دوست
عشق آود و خلیل اللہ از اندیشہ ما
کوہن از ہنر عشق ندارد دانہ ما

غزل گل و برگ چمن عشق نظری مایم نمبر ۲۶
نزد و تا اند از خاک رنگ پیشہ ما

ز خود کم گرد و برب ویدہ بکشا
صبا کو غنچہ رنایچہ بکشا
گرہ از زلف خود ہمیدہ بکشا
زمان بلبیل شوریدہ بکشا
چشم طرہ تر و لیدہ بکشا

نظر بروئے او ز ویدہ بکشا
گل پژمرده ما باغبان پید
مبادا عالمے را جاں برآید
بکشن بگذر و در طعنہ بکشا
ہر افشاں کا کل و ششمارا گو

گره بر چین ابرو از چه داری
سرای نافه بچیده بکشا
در مر عشق آگاہی نظیری
معا از دل نشینده بکشا
غزل نمبر ۳۳

مستی ر بوده از کف هستی زمام
مطرب نمی و بدخبر از مقام
تا گشت ایم غافل از دور مانده ایم
پدرم می شوم که وحشی ست ایم
دانی که نوز مرد یک چشم عالمیم
ببینی اگر بدیده معنی حسیم
خود را بر بند بر صف شمشیر می زخم
کامیاز قنای است بقای خودم
بر کف کلید جنت و برب سلام خود
رضواست ستاده و طلب بارعام
خس من بیاد رفت و رفت پر فریب
مرغ نبود گوشت بالی بدام
استان دایه و رفت مشتاق شایه
بگریه قطره بچکاند بکام
تا اوقت را بجا فطیر از کرده ایم
گر دیده مقتدای دو عالم کلام
باران گریه طبع نظیری بهار ساخت
گر دیده مقتدای دو عالم کلام

غزل
کو با و تا برو بگلستان پیام
نمبر ۳۴

در پرده رده ندانند وقت سخن صبار
من نیک می شناسم پنهان آشکار
عیش و یار غریب چون قیاس گدازد
تو آن بقید کردن ذوق گریز پار
و جد و سماع صوفی حالی از این مقام است
چیز بیار ماند آن آهوی خط را
از خورده که وار و گل و قیاس
حائیکه هست و دوقی میگرد آشکار
بافق و تنگدستی شوم است عجب وستی
در کشور غیور این نخوت کشد گدار
بر قدر قابلیت وادند هر چه وادند
حق راست بر تو حجت نیست من فضل
از مر غار عجبی یا سبزه زار وینا
انصاف و مهربانی عهد از جهان زندان
شده را کستی خوش شد دوستی مدار
باشه عشق بازاں آخر که بگوید
از کاش مجبای بر قدر خود فرامیند
بجای آب و دانه کشتی مرغان خوش نوار
باین خیس مردم یاری بگیر یار

غزل
خوش فطرتی نظیری حل دقتی خود من
حاصل ز کام میوه با ملک است آسیا را
نمبر ۳۵

برابرست بلندی ما و پستی ما
تمام دوست پرستی ست می پرستی
فرد و حوصلہ ناست مشوق و شوقی
بیک طلوع بود نشہ البستی
بمنظر تو کشیدند نقش بستی
ز تنگی دہن لست تنگدستی

ادب گرفتہ عنان خمار و مستی ما
بخود ز دوست نیا یم تازے مستی
بزار ساغر و پیدار شد ہستی و ہنوز
بخمار شوق نثار و صبح ما ہرگز
مثال صورت مہموم بے نشان بودیم
ز حقہ گہرت کار برستے آید

غزل

ز گوشت شہاے نظیری طباطبائی پست بر حجت
عذار و فک خجور و حضرت و دوستی
ز شہر دوست مے ایم پیام عشق بر لبیا
بگو منشور از زنداں اناخون کو بردن آید
چو من ہر کس طبع وار و از حمت چہ غم وارو
سحر کہ خستہ و رنجور از خلوت بر دل آیم
ز دست او حراحتہ کے زہر آلودہ بنایم
دل شب و اشتہا کے آلودہ و تہا و حرام
بمحض التفات زندہ وار و آفرینش را
ز بیدارے کہ بیدار شد نگریم ضبط و اول

غزل

نظیری پیر کشتا نادیدہ دل و کشتا سیدت
کہ از تنگی عالم تنگ مے گردند مشرب ہمار
گر بخن در آورم عشق سخن ہرے را
گل خجراں شگفتہ شد دین و لستہ و لستہ
لے ز رہے خبر دیم لے ہدے اثر کھنم
برائے کہ صعب تر از وے عاشقان شو
درس ۲ ویب اگر بود ز مرز مہ مجتہ
خاتمہ جم شکتہ تن سبیل عشق ساختہ
پیش نظیری از خاک و دہرے ہر گز

بہر و دوش سروی کر یہ با بیائے را
در بن ناخندت لے بخت گزشتائے را
صوبت بجم ز کار و ال ز مرز و را
طعمہ زاستخوان سوز و حوصلہ ہائے را
جمہ بکشت آور و طفل گریز یائے را
منظر و دست کردہ دل جام جان و را
ہر دشت اثر بے نالہ آن گز اسے را

بگذر از عشق که نه خطره نه گاست اینی غزل
 خط از اولی سرو بمرغان بندید
 فکر طوبی و جناس در درع عشق خطاست
 چرخه از شبهه خاطر ز گدازد بر گرد
 خود بخود بانگ زخم خود بخود آوازشنوم
 همه می نوشی مستی و نشاط و طرب است
 ز ابر ساغوم ز رخساره ساقی بنمود
 غائب از دیده بازم نشود یک ساعت
 نبض آب خضر از نظم نظری ریزد
 از چاه عبثش بدر آورده ماه را ۳۶
 عابد که پندش بدر آید ز خانقاه
 اگر روز حشر بارده ز رویش بر افکنند
 آن یکجمله چو باصف عشاق بگذرد
 از بهیبت نخل دیدار سوختم
 عاجز شده است دیده ز اوراک حسن او
 با یک چو در لعل همه خرم من نه رود
 امیر مهت کز سرائی بام بگذرد
 عاشق بفرق کن که بجانان نمی رسد
 گر این عطش بخند نظری ز جاں رود غزل
 چویم ز سبیل یاتش سپاه را
 بر آینه نشستم خرم گویم تو آن پیر ترسار
 چنان را نیست آن آستی که باید نگران
 بخود از بهر حسرت و اوارام دره معلومست
 بکنیز باز یکه طفلان خروشت گل مارا
 الف با خوان هر کتب شکافه این معمارا
 ز دریا چند در آغوش خنجر یونخ و یار
 همین بس بشاید بخت اختیار بیایه مشتاقان
 که عذر از جانب یوسف بود خرمی ز اینجا را

غزل
تفسیر

خوشی نزل عشق آرم که بر درگاه سلطان
مقدر میخواستم از رخ پرده برداری
غزل نظیری خاطر از داغ دل آزرده تندر دارد
قدم بشیار نه اینجا که در غول می پاری

تو اگر ز کعبه راندی و گراز گشت مارا
چو حدیث راست گوین همه مذاق پیغم
گل و برگ خانه ما همه بلبان مست
که گشت نیم ساعت بر زبان طبعان
ز عتاب تلخ ساقی دل باغبان وارو
همه روز دست حسرت چو گل دور لیم
نه صنم بجای یابی نه گل باب و رونق
بتواضع جم و کس سرافروزیاید

غزل بصلح غم نظیری
نکند و داغ خوش شبر گل صندل شست مارا

جز نام صنم نقش مکن لوح چمن را
از شوق شهیدان حرم سر کوشش
پیدا است ربانی من از صدف میدوم
من دام پر چرخ که انداخته بودم
آب ریخته از آبله گفتم برسانم
با تیغ لب لیم و با خنجر لب قفس

غزل بیرون انم از خویش اگر بای نظیری
یاب پای فرو تو بنم عشق بریں را

دل شکسته بودم و خفته خزینه ما
تو کار غیب چو دانی که صیت طعنه من
مکن بکشتن ما مشورت که تا بدو است

کسای بر زه سنی آرزو بازوئے توانا را
که بشنیم قدر پیش ناوان و توانا را
غم بنده پرور تو بدی شربت مارا
بسایند عزیزان نتوانی شربت مارا
که بجا نشستی برآمد همه کار و گشت مارا
که ز پرده بر نیاید بهر خوب شربت مارا
بجلا و نشت تر لقیان نتوانی شربت مارا
که سر استن بهمان بشکر شربت مارا
ز خطا بهم برآمد همه خاک و شربت مارا
که حدیث عشق و صفا و شربت مارا

غزل ز خمار بادیه رستم
تاج پیکنی راست بخواند نکلیں را

چو وانه در آغوش بخت زین را
ره زو و لبرے رسد آواز حزین را
شیر آمد و بجزفت از من دام و کین را
داوی برسم بخت قفس ابله چمن را
با مهر بدل ساختم از عشق تو کین را

غزل اگر بای نظیری
نکین ملک توان ساخت ز آبگینه ما

که خنجر مصلحت نشکند سفینه ما
بقال دوست مبارک نه بود کینه ما

طلسم باشکن و بر خور از و فیتنه ما
بقدر ذره توان یافتن قرینه ما
بدستی تو یمن بسوز سینه ما

ز لعل کعبه نظری زیارت ما کن نمبر ۱۴۱

در دل سینم بریدم سر تن را
نه واده راه دیدم پرده روضه ای را
ز رشک سوخته بود آگهی ز رخسار
کم ست سو و تنک مایجان سودا را
توان شناختن از دوستی مدارا را
چه مالفت حریفان با و نه پیا را
که می خموش کناییت بی محابا را
که کرده است بمن دوست گزینا را

بدیبه سخن نظری اگر تو خواهی بود نمبر ۱۴۲

ریزم چو خامه از مژه خون سیاه را
آنجا که آخر مینیت پیا برگ کاه را
صوفی خالفتاه غلط کرده راه را
بهیند در زلال قدح عکس ماه را
در عشق قرب حده بود قفس چاه را
بدخواه افعال و بد نیک خواه را
سلطان زو و خواه خواهد گواه را
فروا گنه برو بشاعت گناه را
تشریف شاه اکبر و عباس شاه را
تعظیم صدر منزلت و بارگاه را

بزار کار درست از شکست ما گردو
یکجا ایم به بقدری از چهره دوست
چراغ صومعه ها زنده می توان کردن

ز لعل کعبه نظری زیارت ما کن نمبر ۱۴۱

زبان پیام بوسه داشت شستم اشارا
چه گوید عرض متنا کنم که حسن غیور
در آن نظاره که بر تیغ و کف شور بود
و خیره ز جنون بهار بهنا ویم
نوازش ز کرم میکند محبت نیت
که از دور عجل از ابدان قدح نهند
گذشت شوق اندیشه گوشه نظر می
بکینه دل بے رحم کافرت نازم

بدیبه سخن نظری اگر تو خواهی بود نمبر ۱۴۲

برگرتم کنم بتو عذ گناه را
شاید که کشم ذلت مارا اگر خزند
مطرب ره سماع با مشک می زند
آن عارفان که در رمضان با و نه بخورند
معراج ماهیت افتادگی بود
آنجا که بے تفاوتی و سع رحمت است
گر خون نیک قبیل از آن رخ طلب کنند
که نین عتق بازی و مستی شود حساب
عشق آمد بخسره پیشین فرو خیم
کردیم خاک منکنت و پیشی بسر

غزل

مرگشتراند خلق نظیری بیگانه نمیباشم

نگاهم شده بر راه کوئے یار مرا
خود از محبت جانان بخود حید وارم
ز هر یفتی که شود صاف سینم صافم
به بے بری غم طعنه کن مزار چمن
ز روزگار چه منت که بپر من نیست
خدا ز آفت پر مردگی نگیرد و
مزاج دوست خوشی خرد دلی چه کنم
تلقین تو نظیری به پستم

غزل

تو بچه که کند دوست و اگذار مرا

امشب خوش شناسست برویش نگاه ما
از آب که می شدیم بحیرت جدا از د
شغل محبت است که مانع ز طاعت است
و در رخ اگر بجاشنی آتش در دست
دل بے عزت مبارک زین فیض گشته است
صد سبیل وصل آمد و صد شیشه تازه شد

غزل

یا نخل ما یتیم نظیری ز ما حسد نمیباشم

ازین ویرانه تر میخواستیم ویرانه خود را
حریفان نشه مهر و محبت را نماند
نه سورش خواهد از سختی نه غش چینه تلخی
نه بیم آنکه طبل رحلت ناگاه بنوازند
چو پیران دیده از خاکشرم سازند و فانی
بایست ز بود و نماند و لغزشم

ازین ویرانه میروم برم دیوانه خود را
بدست دشمن خود میدهم پیمان خود را
نمی بینم ز جنس هیچ غم من دانه خود را
همیشه رخت بر درگاه دارم خانه خود را
تو شمع بزم خلوت می کنی پروانه خود را
بیان درد و ناک و لغزشه مستانه خود را

غزل نظیری قصہ نسروا و خسروا ستانے شد نمبر ۲۶

آنکھ بر مار تم کیں زوہ از کیت ما
عجید و نوروز بود مکتب مارا ہر روز
محضر سلطنت عشق اگر بر خوانند
خور و ہ دل زخمی ازاں غمزہ کہ نتوانی دور
زاں نگاہ ہے کہ بد نہالہ چشمت زبید
آز سویم بزور سے اسال بنو و

غزل طرف شورے بحر از سینہ نظیری برخواست نمبر ۲۷

غبار از دل بزرگان رجم و نیم نشان را
مستہائے شوق آں بلیل شوریدہ احوال
اگر میکرو گاہے نالہ از سکنا لیدم
ہمہ در عشق اواز شکست با من نہیں جانند
مرا زین عشق شور و آئینہ در و شکست
سوال بوسہ کروم ازاں غزلت بیدار تیر

غزل نظیری نشانے وارہ کہ آمرزیدہ میگردد نمبر ۲۸

بہ روز جویم آب رخ روز رفتہ را
لب لبتم از سخن کہ دریں جمع نفاق
بگر نیش امید بدور اں من ندید
خفاش بخت من چوہ بیندہ فلندہ
در خون ہمیشہ نشتر مرگاہاں تنگدام
فراش کوئے دوست شوائے بالیک سحر
ز ہرست آہ پیدہ نظیری نہ انگسار

گویم بفرخ تنگ ز مرموم نہشتہ را
بہ یافتم ز کفہ حدیث نلشتہ را
جام سکے و سالہ و ماہ دو ہفتہ را
گر سر آمد ز آفتاب کشد چشم خفتہ را
ناسفت کردہ ام سمد و رہائے سفتہ را
در چشم بخت کن خشن و خفاک رفتہ را
و در پیا آب میگویم الماس نقشہ را

کدام صیقل ابرو زود و زنگ ترا
گرا فوری نه ترا شیده است سنگ ترا
نشان ویک و زخمی و گرا خندان را
که گل بجیب بکنی قباے سنگ ترا
کسی درست نه نهیده روبرو زنگ ترا
چه معجز است که در پروه نیک ترا
که چاشنی هزار آشتی است جنگ ترا

غزل
چو گل هفتاں نتوان کرد پرو زنگ ترا
نمب ۵

اند ختم بر دوز جز کار خویش را
شویم بگریه ویدیه خونبار خویش را
خود کرده ام پند خرد پاد خویش را
من گرم می کنم بتو باز خویش را
بر کس بداد طبعی است نگار خویش را
در دام می کشد گرفتار خویش را

غزل
عزت بود که دوش نظیری بسا و تو
نمبر ۵

غم بیرون گرفت از با هوای منزل مارا
تو چو رشتی ازین جان فتنه زو جاصل مارا
بیک شکل نمودی حل هزاراں مشکل مارا
تو اں تعویذ باز کردی کسر ماحل مارا
بر من بت نه سازد مکر منت گل مارا
شب مالوزی بخشد چراغ محفل مارا
بدیدار تو چشم افتاده بخت مقبل مارا
که هرگز ترک من کنی شکار مسل مارا

ولا که از که آینه کرده سنگ ترا
تو کعبه در دل ما کافراں چرا جوی
کے شکاری عشق ترا چه میدانم
ز خار خار محبت دل ترا چه ببرد
سر کے نظر از شیوه دیگر داری
بلغمه و گرم زنده ساوای مطرب
تو حرف تلخ فروشی من شکر نوشم

غزل
چو گل هفتاں نتوان کرد پرو زنگ ترا

کرم ز شکوه منع دل زار خویش را
وقت نظاره بت پرستگار خویش را
جرم من است پیش تو که قدر من است
صد شتر است جنتی لم را چو آفتاب
ترسم که رفته رفته به بیدار خویش کنی
لے دل جو نجات که صیاد پیشگان

غزل
آساں نمود مردن و شوار خویش را

فراق و دستاں بسیار پیش آمد دل مارا
گل افشاں بود با تو هر سر خار و بن سنگ مارا
عفاک القند بقید عشق از مستی بر آوردی
اگر مینوال اگر مردود و حرف ما اثر دارد
سرسشت ما خواص هر دو طبع دوستی دارد
همه افسانه گیسو و رخسار تو می گویم
بشارت در گذر دایم و شاید و نظر دائم
درین محراب نظیری امنیت لا غرر و یاس

ز حرام نم غنّے در خاطر یاراں شود پیدا ۵۲
 چو پید کردم از اہل چنایاں یاراں مقدسین
 کسے تنگیز و از ماگزین تقوی ہوں ایم
 سبے از حلقہ پر سبز گاراں بستے خیزو
 پیشانی مکش از بیع من کایں سہل قیمت
 ز لہجہ گو میار از زم و فرش و لہری مغلن
 چراغ زندہ بچو ای دلب زندہ داراں

غزل نظیری کاشش بنائی کہ سب اغرچہ میداری نمبر ۵۳
 کہ پیش ز اہداں قد گنگاراں شود پیدا

از پے آشوب ماور زلف وار و شاہ را
 حسن بنیا و محبت بر پریشانی بناو
 جور و جنت جلوہ بر زاہد و بد راہ و دوست
 عشق کامل نیست تا در بند و مال و سبکی
 بہر چیز و خو و در ہر آتش محو آتش گشت و نیست
 جائے یک ناخن درستی و سہرا نام نہا
 گرد و عشق از مزاج پیر لذت کے رود
 عقدہ دل در شیخ طرہ نکشاید بعقل

غزل سرگزشت عہد گل را از نظیری بشنوید نمبر ۵۴
 عندلیب آشفتمہ تر میگویدیں افساں را

ز عاشق میشو و عشوق را نام و نشان پیدا
 خود چہا کج و گرد و گرد از رخ پردہ برداری
 من آں روز یک بر رخ فتمہ میشو زلف میبستم
 در آں صحرائے بے پریش کہ بہتر این سہل شد
 تپے گر عارض جسم شود آں اودا سارم
 تناسیل چو گرد و گرد خاطر مضطرب گردم

شربت کو بنیاد تا نگر و باغبان پیدا
 گماں پوشیدہ گرد و ہر گچا گرد و عیان پیدا
 کہ بے خوش نخواست گشت ہر گز و چہاں پیدا
 دل بخرج گرد و کار و دامن کار و پاں پیدا
 چہ سازم سوز عشقے را کہ شد و رنج و آں پیدا
 چو محتاجے کہ گرد و ہر گشت میہاں پیدا

بغل از نامه اجاب پر گرد و سینه خواند
 نمیدانم ز من در جاں سپاریا چه نقصان شد
 که می ترسد شود مکتوب من هم در میان پیدا
 که اکثر میشو و در بدگمانی انجاس پیدا
غزل نظری سوئے او کم رو که امروز سست یا فرو
 که از خاک کثرت هم بدست در کوش نشان پیدا

ز بس بود دل خود کام ناسپاس مرا
 بلا مقام مرا پیش ازین بنید است
 چه روز بود که تشریف عشق پوشیدم
 ز رشک و دل چنین درم که نتوانم برو
 سخی که داشت ملک مایلش از تو به غیر
 از ادا ز آه نظری فایده و آری

غزل کزین منوره دلاں کرده قیاس مرا
 بر سر را بش بنید از بد مکتوب مرا
 دست پرورد تو ام ای عشق پاس من باشد
 فرصت باو که میداد شکاک چنیں
 نماز پرورد و وصالم گوش بر حرف من کن
 بے سوائے خون خود و حشر من بچشم باو
 شوخ طبعی را خطاط غیر منتظت چون کنم
 امشب از یوسف رنجه چشم نظری روشت

غزل باز بوزی بهت در کاش از یعقوب مرا
 در کماں از لب که وز دیدم شکستم تیر را
 پائے رفتن بدست زین زخم که در بطن در
 نوشدل از غم که در بزم وصال او نیافت
 از کمند عشق جستن نه ستو و ترکس ادب
 سبب داوی که از دم نخل از من مباحش
 گشته دل پاهل حسرت عشوه در کارش کن
 در کماں از لب که وز دیدم شکستم تیر را
 بخت دار و دلین بجز گریبان گیر را
 ذوق در و اضطراب و لذت نشین را
 ورنه طغیان جنوں از کم کند زنجیر را
 کرده ام خاطر نشان خویش حد تقصیر را
 قلب بند را ندو و ماضی کن کسیر را

غزل از نگاہ شد قطیری صید و من در انفعال
ز آنکہ این وحشی تھے از زوہد ہائے پیر را نمبر ۵۸

کجا بودی کہ امشب سوختی از روہ جا را
سوائے کمن زمین امروز تا غوغا بشہر افتد
بہر زنی کہ میگردد خلاص و فاقہست
کتاب بہشت بہشت گوچا مداوی عاصبت
بافسوں موم آہن کردن آہاں تراز ایل
بغشاق اشک گرم و رنگ روز پیر و اند
اگر از خار خارہ یوفانی ہائے گل بہود
ولا سیلاب خون را از شکاف سیدہ شیرین

غزل بنید اسم قطیری کیت چوں تھے ایم زان کو نمبر ۵۹
بحال مرگ ویدم بر سر رہ نا تو اسے را

طعم بلابل میدہد نہ ہر فراقت آب را
در ہائے رحمت پر خیم ہما شام مرن آگند
از دولت گم گشت ام شاہد شائے وود
ز دل دروں باہش تہ اند آناں کہ میران ورنہ
طوفاں بہر جانب ہر بختا معلم با ویاں
و عطر طبیب جہرین بر جاں گوارا شہ اند
بانامیت بر طاقی از عشق نہوانم کہ کجیت
در انتظار رحمت لب تشنگان افتادہ اند

کار قطیری در رضا غم خود و خوش دوست
دارم تھے مر و از ما خوش باد شیخ و شہابدا

غزل ردیف الباس نمبر ۶۰

خانہ زر کوئے مغاں کہ دم خراب
عاقبت ہم طبع گشتم با شرب

وہر ہر دم کردہ انا فوق عشق
از جو آتی بہت فوٹے دیرم
ہرچہ خواہم از ورق شویم بہر
زندہ دارد در دوا آثار مرو
گوش بر تشریف فرام کہ بہت
بر امید لب بجز بہتہ ام
چارہ ناسوت بہت دیر
بہر کہ پویشم چشم از گل خفتگان
غزل مانے تاریک و قحط

سیم در جام و ماہم تا بحر برونت شب
و چشم چلہ آئین انداز گیم شادی
شازی تا بحر و سیم بلف و رہی درو
بہ شب لب و نیکار و کیہ میزنم بوسہ
مغنی میگیری میکند ساقی تو ساری
بل طرح وصال جاودانی نقش مندم
باقبال بہت شاد و دے در نظر وارم
غزل نہ من با بخت تویشم

سحرناوی بلبل بگفتاں دریاب
ہر آن دقیقه کہ دریافتی ز عمر زشت
ترا فریضہ بود رفتی بجانہ دوست
ہزار واقفہ باروز گام افتاد دست
نظارہ گل و ہزار و دایہ و صد
ہنوز بوسے دم بر شام مے آید
تہ پیالہ چو برخاک تشنگان ریزی

و دے سیم تا بوقت صبح طوق گزشت شب
و در و بام از چرخان شرک و شنت شب
گر بیایم کہ سالت و امن دامن شب
گل و سنبل و سنبل اصباح و شب
ازیں شادی کہ در بزم حسودان شب
گرم خود دوست مے آید بخلوت و شنت شب
غزل در نظر وارم + نمبر ۶۲

صلائے صحبت گل میزدن دریاں دریاب
کہ بیشتر نفس رفتہ راضاں دریاب
دروں رنگداریں استال دریاب
بیک کرشمہ لطفم اگر توں دریاب
بہیں بہارے و مے خزاں دریاب
مے کہ آتش افندہ سخاں دریاب
مرا کہ سوختہ ام مغرہ سخاں دریاب

مہاورخم تو حسرت من بدیگرے آید
گہے کہ تیر حفاے کشی نشان وریاب
غزل نکش ملال نظیری کہ جسم دجاں کاہت نمبر ۶۴
زالل جام کش و عسر جاوداں وریاب

سبزہ عیش ز بوم و برحسب طلب
نیشکر حاصل مصرت ز کنناں مطلب
رسن زلف پے چیلہ در او نختہ اند
جز دل تشنہ از آن چاہ رخزاں مطلب
ورویا ریکہ سجود خم ابرور سمیت
غیر خراب کش و قبلہ ویراں مطلب
فرض دستت بتماشاے تو از یاد رفت
پروہ بر روی فلک یاہن ایساں مطلب
بعد از ان کہ چہ نیاں بدرم آوردی
پیش گر کم فلک و قیسم از ان مطلب
ہم کیس نیست کہ سر جاطبی یافت شود
آنچہ ہرگز نسیردند بدو اران مطلب
لخت دل قوت کن و شکر احباب خواہ
دو دلدل ہر کس کل صفا ہاں مطلب
آب جیواں زلف و رو کشاں مے چو شد
گو خضر و شست پیاں و بیاباں مطلب
ہمہ از گاہش احباب بخوش افزاید
قیمت یاری ازین خوش فزوناں مطلب

غزل جلوہ از حوصلہ بیش ست نظیری ہمدار نمبر ۶۳
سکشی لوح نشہ ساختہ طوفان مطلب

انکہ شب داد تو بہ ام ز شراب
اشہم باز وید مست و خراب
لب ساغر چناں زخم بوسہ
کہ در آرم حریف را از خواب
فرہ گزراح آتشیں گیسوم
خاک را در وہاں بگر و آب
عضو عظم پرست از مستی
کلیلی ہا ہمہ شوند شتاب
ظرف لیر نہ کمر دم از بادہ
ہیچو ماہ دو ہفتہ از ہمتاب
راہ مستی گرفت جانب دوست
میروم تا بر آرمش ز حجاب
مخو ترے شوم ز خروہ و ہروم
رفتم از دست مطربا در یاب
قوم نیست لبت کن پردہ
طاقتم کمیت دش چناں شتاب

غزل بر نظیری مگر بہ سخاوت نمبر ۶۵
بجسرت دانی شوداں باب

چوں غنچہ دل مہند و لہجہ ہوا متاب
بر نعل سوار باش و غناں از صہا متاب

ہمہ از گاہش احباب بخوش افزاید
قیمت یاری ازین خوش فزوناں مطلب

آینه نش از صلاح و دیک دل بهم رسد
شوقی اگر نجات ز خود بنیت دهد
بر سفره یسج بلیت سوال از برون چرا
شغل تو آیم ز گوشه خاطر نمی رود
بر صحنه نقشا همه زیبا کشیده اند
برگز خضر به ششمنه زلال بقا نداد
آه زویم و پیر بن پاره سو غنیم
چشم از امید واری ویدار و شگفت
مشق ساقیت مزین بر سیاه دست

جائے کنار و مار مثل شد و تماشا
بگریز درخ زایکینم هم بر قضا
قفل کشوده بر در گنج اعطایا
گو شمع چو طفل از پے هر عیالما
بر قع بدست کوته چون و چرا
مس بر امید واری ایس کیما
گو بنشین فیتا پے داغ ما
گوروشنی مهر و هم بر سر امما
یوسف نموده رخ بصر از تو تماشا

غزل افسون لب بکار نظیری کفایت ست نمبر ۶۶
لعلش در آتش از پے مهر و وفا تماشا

مے باش و از مزاج حرفیا نشان طلب
چون بر ببری بصحت نیکیاں کراں مباح
همان رخ باش و قناعت بخاک کن
جموعه ایست عالم از و انتخاب کن
در طبع دوستاں ز حسد راستی نماند
از حلقه های زلف طلسم بچنگ آر
دست کس بدامن محمل نئے رسد
هر گاه یوسفی ز تو دور راه مانده است

با طبع سر که راست نیاید کراں طلب
جایت اگر بصدور و هند آستان طلب
همایه هماکے شود استخوان طلب
منلو به است و سر و در و جهاں طلب
الضفاف اگر طلب کنی از و مثل طلب
در شغل آن زو سوسه دل اماں طلب
گورانه بر صبر ایس جز کارواں طلب
شیدون کن و ز کم شده خود نشان طلب

غزل تنگ دست و طریق کرمیاں معاشرت نمبر ۶۷
جان از نظیری از طبعی را بگیاں طلب

عشق و به با دل شوریده تاب
کم نشو و سوز دل از بیل اشک
آه که عاشق کشد از خامی ست
با سخن تلخ تبسم خوش ست

پرورش ذره کند آفتاب
آتش سو وانه نشیند باب
و و کند دل چو نبات کباب
نشد و بهر شمع چو گور و شراب

دیر رود جان که توئی در دلم
در شب بچسبان بنود روشنی
شعله کند بر سر شمع اضطراب
گر چه بود تا بحسره مایه تاب

دید نظری
بکه گدازد

نمبر ۶۸

رولیف التار

غزل

ایست بنظر سرامد بر تنه زمین حبت
ایکسخت از آل خلعت پر تو دل جان
صد فتنه بهر مرحله از خواب از حبت
وز سروه بروں آمد و در خانه جان حبت
ناگاه خطای شد و تر ز کمال حبت
مشوئے بضیم آمد و حبت ز زبان حبت
منصف بیای آمد و منکر بیکان حبت
زین سلسله حاصل که بجایست توان حبت

نمبر ۶۹

غزل
زین پیش حکایت نتوان کرد نظری

که تجلی مانعت و گاه بچراں حالمت
بے نهایت ابرو بودا مقصد مقام
حیرت اند حیرت رست و شکل اندر حکمت
منزل گوین طے کردیم و اول منزلت
بخت مقتول که شمشیر چال قلمت
حاملان عرش را بار امانت در حکمت
بعد ظاهریں بچشم دوری مادر دست
هر که صورت دوست میدار و ز معنی غلبت
اینکه شور خاک زری تم را بجا صلت
حرف لیلی گوئے تا دانی که مجنون غفلت

نمبر ۷۰

غزل
بیشتر شهب درین در که نظری سائیت

غیر من در پس این پرده سخن سائیت
را زو مثل نتوان داشت که غار سائیت

نیم لبل شدہ بر سر درازے هست
کہ دریں گنج قفس نہ مزمزمی ہے
کہ دریں قافله گاہے قدر اندازے هست
گوشت نر و یک لبم اگر گدازے هست
کز نیازیم کہ با دوست بخودانے هست
وی نظیری ز سیدہ است کہ امروز درود نمبر ۱

خرد سیاہ شد از من کہ سے سوز من است
گلے کہ در رہ من بشکفت رخا من است
شکستہ بت از عهد استوار من است
بہر دو گام حریفی و انتظار من است
نقیض جرم خوشبہائے روزگار من است
کنز فرشتہ سجودم کہ کارگار من است
شگفتہ رونی جاوید بہار من است
غنمت واروئے دروئے شکارگار من است

نمبر ۲

امروز بہانہ غفلت عشق تمام است
بر شمیمہ کہ خالیت زے جہد ام است
بدنام شدن در وہمان غایت نام است
مہتاب ہمہ روزی صبح ہمہ بام است
چوں شہرہ از نوید گر نیک کہ دام است
در دل ہوتے ہست ندانم کہ کرام است
شاوہست جہان تاسے عشق تو کجام است
بوسے سے ووشینہ مہزم بہت نام است

زخم کاریت صراحی و قبح برچینید
بدلای گل ز گلستان بشتاب آرید
کہ کہ این صف شکنان قصہ ضعیفان کنند
تو میندار کہ این قصہ بخود میگویم
عشقا ز ہم بہشوق مزلیج انداخت

رہ حریف گرفت کہ شیشہ یار من است
جہا حتم ہمہ راحت شد از سعادت عشق
اگر دوستی و کار جام و مینا ہست
صبا بطرف چین خواندہ بہر یک کشت
شراب و خور مینہ نکشت و تو بہر گلیت
شے کہ با تو قبح تو شمع و بے بگزم
عکس با تش دل آب سے خور و ہمہ عمر
بہر دو ساز حریفم باہ نالہ حریف من

فوتے بکمال ست و صائے ہوا مہر است
بر صوفی بے وجد و بال ست عبادت
وادی ہم بہشوق سے و نیا و ویں را
احیائے شب با صبح و حریفان
جمعہ کہ گرفتاری ایام شناسند
میگریم و از گریہ چو طفلم خبر نیست
ساقی اعظم دوران خور و اطلال گراں وہ
مگویند بڑا بہر بچہ عجمت لغو و ست

غزل رخزالم ویدہ سپیری ست نظیری جام تحسری چون نخز و ماه صیام ست

ہوا بہر ہیرا سالت و باغ موزونست
زبان بلبیل شوخ از سخن نئے افتد
بہوش زوی کہ لاگز از ہر دہ سنے بینی
انگر بلذت لطف نہاں رسی وانی
بشور وادی و فریاد میل خوش وایم
ز روستے ووست پو پدا و وسادت ووست
اگر کنار بیابان عشق در یابی
نشان فوق حقیقت بناز کاں نہ بند
ہیچ کاسہ چیم کہانی پر لٹو

غزل چونام لوتہ گر گشت قدح بیا و آمد بنوشش باوہ نظیری کہ فال میونست

بے عشق عقل را ہنرے در و باغ نیست
ہر گر فرشتہ از سر بامش نمیرود
طعنم بہ پنجوی چیز فی محتسب ہرود
ما حال خویش بر پر عفتا نوشتہ ایم
چون چند خبر سرائی خود فال میونیم
از خندہ ہائے تلخ صراحی بکار ما

غزل ملخ ست بیوہ سر نظیری چہ زندگیت بسیار را کہ بر سر بالیں سپر غایت

صافی شوم از کون کہ در دروغ غایت
وہیم ہمہ چوں سایہ کہ در غایت خود
لطف نظر سوختگان تالیش ریت
چند آنکہ در آن جنبہ خدائے غایت

بہر تہنم مرغ ہزار مہنون ست
اگر چہ خروہ کل ہیچ و رکعون ست
دروں برودہ بہ بیند سر ہرود ست
کہ اندکے تو نوشت چگونہ افروں ست
کہ اہل سلسلہ ماست ہر کہ مجنون ست
نوش تہ اند لعل و کائنات چوں ست
ز خون کشتہ بدنی ہزارہ جیچون ست
چہ شد کہ فاختہ خوشگاری و نمہ سوزون ست
بگز کاسہ از اوکاں کہ دواژون ست

ہر سوزاں فیتلہ کہ از شلہ و باغ نیست
آنکہ مرغ نامہ رہے و سر غایت
مارا و غشت ترا گر فراغ نیست
وہ بال ہدہ و سر منتظر ز باغ نیست
گہیں لٹو از ترانہ مرغان باغ نیست
چہ خون دل بگوش چشم ایاغ نیست

بر عشق زخم جوش کہ در شکرہ جانیت
صد گونہ سچو دہست کہ در طاعت جانیت
ایجا پر پروانہ طلب بال نہا نیست
در بہشت اجتناب دور ست شطرات نیست

پیغام گل نیست کہ با با و صبا نیست
اخلاص بدینار و صورت بہا نیست
آہا چو ترا در دند اند و دانیت
خوش باش کہ کار از لی جز بطنایت

مبصر ۶

غزل

مشکل فتادہ کار نہ در دست بخم است
یک پارہ در صراحی و یک پارہ در خم است
ایں جہر کہ ورتہ جام تکلم است
گل نیز تلخ گشتہ زہر آبسم است
گواشتائے گوشہ چشم تر حم است
از چہر او گشتندہ تر دم جسم مر دم است
ویرستہ رخسار سحر مرگ است
دوران نماید در شتہ زمین کم است

مبصر ۷

غزل

دست بول گم گشتہ تا باز مچکا افتادہ است
در سم اندوہ و شاد و روزگار افتادہ است
پند مردم در مذاقم خوشگوار افتادہ است
پیرہ رزم جنت با من سازگار افتادہ است
صدا چرخ سروہ برگ و مزار افتادہ است
گرہ سر و پیراہہ صمد منصور و دہر افتادہ است

مبصر ۸

غزل

خوار مایہ عشق را نہایت تو نیست
ایک دور و روزے غایتش از اعتبار افتادہ است
ہر کہ مجذول تو شد سلسلہ زیا پروشت

بخرام بگشش کہ بے سیر صبور
تو فنیق نگو کاری ما تو عطا نیست
صد گوہ و دوار سر شاخ گیا ہست
اگر کفر و ضلالت بودار دین و ہاست

مقبول مناس نیست نماز یک قضا نیست

اختر شناس در روش بخت من کم است
دوران صلاکے تفرقہ داد و شمار نیست
ساقی چو فیض اوست ہمہ صرف او ختم
شیریں نکر وہ خندہ شادی مذاق کس
باشد بنا امیدی خوشم مجھے
آسود می اگر بخودم کس گذارستہ
ناخن ہمیشہ در جبکہ خارہ مبصر نم
کے سر ز کار بستہ بر آرم کہ چرخ را

مبصر ۹

غزل

بخت دل بر جیب جسم رنگینا افتادہ است
ساز و برگ شادمانی را کہ میلند گاست
خندہ دل تریشو و تالخ تر نوشم و دا
از کہ درت بر نیایم گر صفا دستم و دا
غصہ مروغہم بہاتم سوخت اکسوں چکر را
ظرف این ہنگامہ سید کن خرابالت ہی

مبصر ۱۰

غزل

عشق تو قید علان زہر ماہر داشت

جنس ارزنده و ارباب بصارت مشتاق
چون توان گشت کنون ساکن خلوت باغ
دست در گردن معشوق حاکم کردم
عارفان گوشه چشمی بدو عالم ندیدند
محضر بندگی از مرتبه من پیش است
پروده بیابیم آوخت که بر حسن ملکیت
لبنه نازک دلم از عشق چهره شاد داشت
غزل
طفل در گریه نظیری چو تو کافر خوینیت نمبر ۹

دست تازگه دین در ترسا برداشت
بوی ازان دو سلسله خم بچم گذشت
خیز از سفال خسته زلال بهتا بنوشش
بنو و سلاطین دو جهان گرد و املاش
ناموس و تنگ در نظر من برابر است
جز زلفت و آمد نفس نیست در نیای
برق دل رمیده مارا طلب کن
غزل
چون عنایب مست نظیری تراند گوست نمبر ۱۰

از خار و گل بریده شد از مدح و ذم گذشت
فرحت نیست که در پیلوئی آن صد غم نیست
همه جای تیرکمان خانه ابرو زنت پرست
در رخ ازان است که این نقشه برانجخته اند
عارفان گوش که بر پرده ساز ازل اند
هدم عیسی و محب روح الهی
هم ناموس جهاں زو و زهر بر داریم
ترک و یگر نظر ایم که پشیمینه رفتیم
علی چند ز عیب و گراں برو و زیم
نمیتوان دست ز بیعانه سودا برداشت
مجلس آراست گل و مرغ تقاضا برداشت
نمیتوان گفت پی عرض تمنا برداشت
هر کجا باو نقاب از رخ زیبا برداشت
این نشان را دل مفلس کجا تا برداشت
شرح سودا سحرالشیخ زیبا برداشت
شکم از پرده بردون آمد و غوغا برداشت
شیخ از حرم برآمد و گبر از خدمت گذشت
کیس آب زنده گی ز سر جام جم گذشت
چون من محضی که زو بر حرم گذشت
هر کس ز خود گذشت نشادی و غم گذشت
جاوید ز لیت هر که ازین یکدوم گذشت
کیس پر تو از سودا و جود و عدم گذشت
روز مژگو و جهاں کم ز شب ماتم نیست
نیش بر جاطی هست فایه مرهم نیست
دلت ناز نزاع ملک و آدم نیست
در پس پرده شناسند که تا حرم نیست
خلق دانند که از اهل خطا مرهم نیست
کیس علاقه به پرافسر ما حکم قیاس نیست
جز با نازده فرق پسرا و ستم نیست
کافله رجانه در سوای ما محکم نیست

غزل
نقوش حکم خطا کرد نظیری به نفسا نمبر ۸۱

اسرو ز آنچه تاج سلاست است است
نادان بر آئینه ناسنگ میزند
سر میگویم در سر میسای خوشستن
اندیشه از آفرینش پاک شده است
بهر چه حقیقت اگر مانده پروه
بنا بر فرسایند کرسی نهاده اند
این طارم ز آب چو جای نشسته است
چشم بدست اگر بخاتم جشید بنگریم

غزل
پنجاک زلف یار نظیری به نفسا نمبر ۸۲

چنان ز خانه بروی رفتیم بل شکت
بجان در تن مغفول کشیده اینجا نم
بک و روانی بگذارد و چو گریم شود
بدامن دل پاک تو داغ من زسد
و لم ز صورت کارم خروین اندوه است
بگوش من و طر شید طعن با واریم
غریب نقش خیال بر آب زود دیده
زایک شست اگر غافل زسد چو غیب

غزل
نقش بدین بود درندان به شینه نمبر ۸۳

حریف صافی و روی نه خطا اینجا است
بنیر دل به نقش و نگار بی صنی است
ز فرق تا قدش هر جا که می نگرم
خطا بروم و یوان کس به کی سرد
بدل زولی گذر است تا محبت است

نقش ناخوش رخس میبانی با اینجاست
ببین عشق که بهر کشتن و سالیانجاست
گوشه دامن دل میباید که جایانجاست
جنون نداری و آشفته خطا اینجا است
رو چمن نقوش است تا صبا اینجا است

بدی و نیکی ماسکر بر تو نہیں نیست
 شک و پیدہ دل بے توب یکشاید
 بہر گنجار حوم اخلاص را خریدار است
 ز کوئے عجز نظیری
 غزل
 زہر ہے کہ وراہند انتہا اینجا است

شب از فسانہ ام ز جنوں خانہ پر شدہ است
 زان طرہ کے شکایت اشتغالی رسد
 افکنده پرده از رخ ساقی نسیم صبح
 باز مہ بگلہ کہیت نہ شمع و نہ آفتاب
 ترسم بلالہ و ہمن او زیاں رسد
 تگاست جائے برقتش مشب بخوتم
 سگر عطاءے ساقی مارا کرانہ نیست

آں شاخ گل بچوں تو نظیری نے رسد
 غزل
 وابر الشفائے شہر ز دیوانہ پر شدہ است

بدی و دشمن در و راوی از شب طلوع گشت
 نقش خار کے نیست کہ غول شکاری ستر گشت
 شوکت جنش کہے را فرصت آہے نہاد
 جلوہ اش سودا ز بس محو فتاش شدیم
 خواستی اشتغالی دستار بردن از سرش
 با پریشانان چلویم حدوت بھرش چہ کرو

باز مشب با سنگ کوشش نظیری بہشت
 غزل
 شوکتے دیدم کہ بیماری جم و دارا گداشت

در شہر مابہولت عشق احتیاج نیست
 چشم تر کے بچن جہیں سے تو دل فروت
 خاطر بخندہ گل دل واسے ستور
 ہزار دشمن دیرینہ آشنا اینجا است
 اگر چہ یک گروہ و صد گروہ کشا اینجا است
 متاع کلاسد و بازار و اینجا است

شهرک بشید دل مانگ میزند
کس ز جیب رخ تو سن ازادگی نیست
ما خطر ساند ایام بهر مسله

غزل

شور چین ز تقسیم ازادی من است
میخانه ام بود بهار کشتان اند
بهوشم جیلوه که گشتان بزد
بے ذوق خنق کار بر ایاں رسد
عقلم نوید زندگی هاد و ال و حبر
مگرد دل بخت ترا چو عظام نوشت

غزل

بجرف ابل غرض کرب و بعد باندست
از ان غم که بجزرت ننگه دیدن او
نظر ویران شد تا خیره پیش آمد
چو چشم ساکن بیت اشک بن کرد
در آرزو خنق من که کل جیبم بخت
بکینه جوی افلاک عشق می بازیم
بجیب بخت که بیکار واکه کردی
بیا که از من یارینه پنج کام تریم
به ترانه افانی راز بردارم

غزل

دل که جیب غم از بے سرو سامانی نیست
باین قدر که بکونی بهیمن خود نیست

ویرایح پارسه پیر تر از جلی نیست
تا رانج سیلندر پارسه که تاج نیست
آفت ریدر را غم باج و تاج نیست

از نوشش روزگار نظری نگه خستیم
این باد و هوا تپتی با مزاج نیست
روئے شکفته خنق و شادی من است

بهر جانم بیست و آبادی من است
من بیکم که ناکت کل باوی من است
فدا کرد عشق بودن از استلای من است
آن چشمه که کم شده در وادی من است
نیک اختر تر نیست از منی من است

غزل

دل شکسته بار احسن از این نیست
نکه بگویم منور در بند نیست
حجاب اکبر کا هست که الوند است
که من اسیر بخت و قلم او بخت است
که تا بدایم از جیب در شکر خنق است
که هر که و شک با شد بدست دانی است
ک یک که زود کسل نیست و بیست است
اگر تو نه بر چکانی بکام و قند است
بگویم آه بخت و بدست دانی است

غزل

نظری از تو بجان کند نیست لب بکشا
باین قدر که بکونی بهیمن خود نیست

برضیہ شکر بیک شہسوار نہد طائر ما
گھر گھر پاؤں زیت خانہ مرا غیب کن
لاؤ بالی نشو و باس قسراچی نشاط
نہست انداز نظر بازی نبوے کو درد
نترک ادب ارتجاع سر ہم دوختہ اند
برور خلوت پیر ہائے بخشید
طبل درویشی مابرو در جاوید و دہم
صحبہ آئینہ طبعان بدست تیرہ مژدہ
تو معوری مصری من مجنوں ہوا

غزل

جنت تو بہر دل نشست تیرہ شست
بچھلے کہ تو دامن بر بخش افشادی
ہمیشہ گری خویت و راتشم پروار و
جواب عشق غبار میل با ایخت
گرہ بگوشہ ابرو نگہ بجانب غیر
تو میروی و من از اضطراب مے میرم
چنان گرافی خویش از دست بکبیرم

غزل

عفت کہ علم و دہم غنیمت است
ہدیہ را نہ ہم و صف از لیشہ نشست
بیگانگیشن بارہ بدر شک نہ است
یا و آدریش راہ نباید بوحالش
گر تا خورشید از جا برو جائے نگہدار

در فضا کے کہ متم بال و بر افشا فی نیست
سر کر اہر وطن نیست سلا فی نیست
خند و ریش کی مشرب کہ فرادانی نیست
خندہ زہر لب و مگر پینہا فی نیست
یا ح سرتیت کس این نین چینی نیست
مرد پورے را کہ بہ مزاج سلیمان نیست
بر لب ہام بجز نوبت سلطانی نیست
دہ چہیں بزم گئے جائے گرجانی نیست
نہر و شوق بران کو چہ کہ برانی نیست

نمبر ۹

دست ارزانی نیست
وے ہر کشتی فکر غیب نیست
گس زنجی عیشیم بہر اہل نیست
بخول ششم و آن خوے آتش نیست
کہ از فسادن دامن و آتش نیست
پیش وشن خود بچس نیست
کے بجال چہیں روز واپس نیست
کہ از خود و دام گرد بر جہیں نیست

نمبر ۹

مجموعہ احوال و وسال غمناک است
حزول آگاہ نش از نظر است
این محم ہا است کہ طوفان شراوت
این خانہ ہا است کہ امید و روست
کائنات کہ زنا وک نہر اسد پلوت

کای دل که ز چارفت روشن گزشت
سیرالک که از خاک و دھشتم تراوست نمبر ۹۲
شماره معالقه چین بر رخ قبا بشکست
که شمیمت در غوش یار سا بشکست
نشاط ناک و دل شرم روشا بشکست
نگاه تلخ و دوزاں باط یار بشکست
چنانکه خود نشانی که از نجا بشکست
سفال میکده جام جهان نما بشکست
که هم گداز حد کاسه گداز بشکست
کمر به البست به شوخی و عصا بشکست

شکست تو به هر کس بقدر حال مرور نمبر ۹۳

کلید سیکده کم ز دم چراغ کجاست
درین بهار که راول و باغ کجاست
بریند راس و سامان عشق باغ کجاست
ببین که یک گل به صند زلف کجاست
وین که صاحب قیتم وید سرخ کجاست
حقیقت که وید از خودم قراغ کجاست

بخون ویدہ نظیری بساز و بادہ خواہ نمبر ۹۴

چاره دل کن که با تش آتش است
راه عاشق بر میان بهشت آتش است
از دم خلوت نشینان آتش است
تن اگر خاکست اما دل سر آتش است
برین در قرض کد که حق با تش است

گداز نمبر ۹۵ زنده از پت آں رو
غزل گریاں ز گلستان جہاں رفت نظیری
نشاط عمید که اعجب باو شا بشکست
چنان سبک و گر آسختن شیخ و ندیم
رئیس وقاصی و مفتی برقص بر جند
مبادا و پت جہاں بود چشم قربانی
دل شکستہ در آن کوئے میکده و دست
باب خضر سکندر بنروز آئینہ راہ
بفطر و زردی و او پر بادہ فروش
زمانہ طفل طبعیت شد آنقدر کہ او ب

غزل نظیری از خم سے صوفی از ہوا بشکست

خارے بلیم طفل ز دوا لعل کجاست
نہ عند لب غزل خواں نہ شاخ گلخیزاں
شکستہ را بہ نیم ابر جامہ و در گردست
یکے بیکہ گلستان خویش سیری کن
سزار جنس مزاج بوقت و در گردست
ز شغل کار خود یک نفس باقی نیست

غزل بخون ویدہ نظیری بساز و بادہ خواہ نمبر ۹۵

کمر شرر شد ہر جا گشت بر آتش است
شکستہ مانع شوقی البدر تو یارب و درسم
چون چراغ مروہ از محبت دئے گردوہ ام
مگر بظاہر کاہل و سبب طعن جاہلیم
مگر بکفرستان کبری این رے آتشاں

از نسیم صبح میوز در لیاں را جمال
و نسیم رستم مارا دین و دنیا با خفتن
عاشقی و حسن را در پرده نتوان داشت
گرچه گرم نظری را یک و دوای گذشت
غزل
از سر شش تا بزاغی در تیر با آتش است

نشست بیلو من در قرب جام گرفت
بصدی کند با شاد غم چو دست شدیم
قضا سمنه بشا و کرام پیش آورد
معاندان است پندار جمله شکست
نیافت صمیم آغوش دوست ابرو است
بجنگ و عریزه را منی شدم ز شرم برآ

غزل
نظری و سوسه و مطرب گدای خواهد شد
نقشیه شهر که او عادت کرام گرفت
نمبر ۹۶

آں دید و در که پند ما که با دشمن است
هر کس دل از در و دل شاد است بایرون چکار
خود را از دور و رانی در نداد تا به تو
دل لزان آرد و تو در ایام کارش گذشت
نخون ز چشم کار و استیجیت باز در مصر
تا غم که دیدم من کلفتم تا کس نماید
ما که ایست که باید که دل غالی کند

غزل
گر بس را آید نظری در سوزان با سن او
خاطر مشغول عاشق را تا شاد دشمن است
نمبر ۹۷

جز محبت به چه بروم سود و خوشتر شد
هر گل را چه بچیدند و در سوزان مستور
در دلم از عشق سوزد ماند و ز جان شعله

درد دل آورد و ما از ناله تاثیر می نکرد
شکر از غم مردم و پیشکشیم بشیر
کاتب اعمال چون اجر فراتم را نشوید
از دل پر درد و جانم را
بهر دو چارم شد که چپه تا بدامن تنواشت
تظیری ریش کرد نمبر ۹۸

باز دل جا گل دیوانگی بو کرده است
غاطرے دارم چنان که نو بهار دوستی
لے تویی و مسافر حروف باست پند و لیدر
از چراغ وصل دل را نوزده کایچاے تست
سر که جز خود و بدامن آشنایکجا به راحت
وست و دل بشکن که اینجا عجزی کی بکار

در مراد ما نظیری یار بیت کارے نکرد
بر من زین بهر عا در کار میندو کرده است
آنچه رحم از دل بر و تاثیر فریاد من است
ساختن ممنون دیدار و بحیرت سوختن
صرف عاشق بیزبانی شکوه دل عجزیت
نمیت و عالم متنائے که از قید محنت
مضطرب دارم چرا دل در ره آوارگی
آن شکام من که لا تقم بشکن من
خشم مرد و شکوه رفت النون است غزل

کار و شوار نظیری گریه کرد که او
شاد از تدبیر است بنیاد من
شهر و ویراں شده گریه ستانه ماست
از همه سوره پیچیده محرابستند
بال و پر سوخته هر یک بیکبار نمند

مر کجا هست غم و بدید از خاماست
سر کز اے نگری در پی و دیوانه ماست
آنکه ناپید بدر از بزم تو پروانه ماست

آنجہ دام دگر اس ساختہ ماست
 تا پیشانی اند سنے ورتہو پاست
 آفتاب از سہ جاروے پورہ ماست
 جاوداں براسہ جاگرتن آفتاب ماست
 ہوش ماخوشت اشاکہ جانانہ است

بہا شائے جہاں باوفا نیم از تو
 بسراوہ فروشان کہ بچشم بزم ویم
 ماکہ غور سید پرستم بچشم بزم ویم
 خواب مارا بعد افروز ونگہ بزم ویم
 تاکہ از مو عقلت غلوتیاں مے شکویم

نمبر ۱۰۱

نظری اشب

صحن و دیوار و در و بام

غزل

ہم طرف راہ قند کوفہ و بندہ کیست
 عشق چوں بار و بندہ و فطرت کیست
 پیش ماہیہ وے دین وادہ کیست
 شاید باو سہر و شمشاد کیست
 باغ و سر و خرم و شمشاد کیست
 سوم و چہ عشق تو و فولا و کیست

پیش مشتاق تو دیرانہ و آب و کیست
 بچشم دل شیریں بنور و ضلال
 ماکہ شمشاد از او سہ شدہ ایم
 و سہ عیار مہندہ کہ و گلشن
 یا بگل ماندہ اگر گلین اگر خارین است
 بنور زاری بہ تو انانی باور و حرکت

نمبر ۱۰۲

نظری افوس

صحن و دیوار و در و بام

غزل

زین مہمت ملافتہ کار و دل تو نیست
 ہزار وے طلب از دین و دل تو نیست
 مے بزم از تو و بزم و دل تو نیست
 مے بزم از تو و بزم و دل تو نیست
 ورنہ کہ ہم کس کہ کوشش نال تو نیست
 پروانہ ز غمت و غمت تو نیست

در خون دیدہ شمشاد بزم تو نیست
 از آبکیہ و حسد ماکہ بزم تو نیست
 گویا و ماندہ ریشہ نہال غمت
 زین پیش شمشاد و مہم زنگ بود
 بے یار ماندہ روے تو و بزم تو نیست
 مہم جانکہ از سیکندرو سہر و شمشاد

نمبر ۱۰۳

نظری خورشید

صحن و دیوار و در و بام

غزل

سطرے از خیر نیاد کہ کتاب مہم نیست
 گر با نامہ رواں گرد و کتاب مہم نیست

آنکہ بعد نامہ ماخواند و بزم تو نیست
 شمع بے شعلہ بہ پروانہ و شمشاد

م آید نگر فتم که ستمایه نخواست
که فریب رخسارش لب لبایه نخواست
در ره عشق که گنجی بخر لبایه نخواست
حرز حسن تو بهر مشکایه نخواست
قصه بر سر منقار عقابایه نخواست

نمبر ۱۰۳

نظم کنی

تو بهر طرف لقایه نخواست

سوق لب کشودن با کار عالم است
خونابه که گویند رخسار عالم است
آن معنی که قبله گفتار عالم است
صحیح که طالع از در و دیوار عالم است
در و ام هر نگه که نه پر کار عالم است
کام نمی خرد که حسد دار عالم است
ما و جمال یار که گشتار عالم است
سرایه قبول در انکار عالم است
شرم از طلب مدار که زنا عالم است
در حسن نکته که نه اسرار عالم است

نمبر ۱۰۴

نظیری نوا کنی

این لفظ تو باعث از عالم است

نکست یارب مجوعه گل خیالت
ز غلظت برونی نباشد ز غلظت
پیششیده موج حلاوت لالت
تو روحی خرد و پرواز بهر تالت
همه جاها قدسیان از حالت
علامت بود و خون منکر لالت

همه جاشوق تو لب تشنه بر آسم آورد
گفت پاک بره بادیه ام ریش کشد
قدی نامدم از منزل ساقان بیرون
اشک و آه از وایں مدرم و دم که لب
سینه ریش ازین راز بگردید که عشق

غزل

یک آه گرم صیقل زنگار عالم است
مطالع فراقی تو بهر چه مدرم است
خود را فی خیال تو از دیده ام ریاند
برین شب فراق شد از جرم ناکس
صیادی که شمه تو و اند لعلت
ایں عیب و عار عشق و مهر را کجا برم
خود و کنار کوثر و صنواں و سخن خلد
تا یک دلت پسند کند قرب او مجوس
گر پیر لکی خبر از طفل راه پرس
و انانی فریب تو معنی پیرو رو

غزل

ز بهر لفظ آفرینش جمالت
بفطرت فرونی نکا به فرونت
همیشه حق از قول در استودش
بجود و مهت پرواز بهر تن
همه و جود با صوفیان از قولت
با عجز از قولت که ایماں نیارد

نمبر ۱۰۵

بباطن ترا دیده آدم مقدم
به پیرامنت سایه طالع گرد
ز صید رجنان شد نصف لغالت
که خورشید طالع فراز نهالت
نحسن تو نقاش نقشه نیارو
که صفت گری ختم شد بر کمالت
تو آن گفت لیس کشله لثابت
که در عیب نبود مثال مثالت

غزل نظیری چنان ساز صافی سخن را
که روح بنی خوش شود از مثالت
نمبر ۱۰۵

گر که گیتی وفای با وفا داران خوشست
محنت شب گیم با شوق حرم و شورانیت
ز کس شوخ تو منت از ناله شب خیز باست
مال و عصمت از اینجا بدوین سوداها خست
خزجه نگذاشت گردون تا از آن بیرون دوم
ذوق با مرغان پراند مرغ لا بدو از در
چهره تنیک را سیتلا می عشق آزاد ساخت
ساقی گل رنگ باید ساعز گل رنگ را

غزل غرق طوفان شد نظیری هر که دل ریالت
رحمت بیرون ده که کشتی بسکارت
نمبر ۱۰۶

جزا سے حق عمل در شریعت عربیت
سواد دل رفته سال خور و دروین سخن
قبول بے ہنراں ز التفات معشوقست
جہل حال شود تر جہان استحقاق
ز من مشاطہ ہستال صادق سے طلبد
مگو کہ رسم و قہمت بنود و ریاء ہم
ز دوست روی گردان و تن بھریاں وہ
خلافت رسم وین عہد خرق عادت ہاں
شب سیاہ صباح سفید سے آرد

بصرف عفو نہ کردن گناہ بے ابی است
کہ عینک بھرش ز ابلیسہ حلبی است
عنایت از لی رائشانہ بے سبی است
دلیل کب جگر لفتگی و تشنہ نبی است
مہنوز خمر ز نور سہرا چہ غنی است
کہ نارسیدن سالک نشان طلبی است
کہ ہر کہ صاحب این حال شد ولی نبی است
کہ کار ہائے چنین از شمار بواجبی است
چرا رخ مطلب از دودمان لایبی است

بیتغ قطع ارادت نے شود مارا
خلوص بندگی با شرافت بینی است
مکوز دوست ملاکت بود نظیری را
که مستی سحری از نیل از نیم شبی است
نمبر ۱۰۷

غزل

ترا کعبه مرا کار باول افتاده است
صدای بے چرس از بشوی غریب دال
سند طالع اگر چہ ص این یکا و کند
بوزم کعبہ کیند اتفاق خلوتیاں
نہ کج زمستی سے کردہ قبلہ بادہ فوش
شکستہ بروق جہہ تو خسامہ حکیم
حریف ہیں چہ راحت بساطے چید
حریم خاک چو قرباں کہ منادیدم
کیے آگے عسکریان شہر سے کن
بحر و ان سبک سیر از جاں رفتند
گدا کے پیرمناں شو کہ بادشاہ فقیر

غزل
غزل بہال نظیری بیش میں نرسد
کہ او بواوی در حش بینزل افتادہ است
نمبر ۱۰۸

خروالاستبتال از بند او است
گردن شمشاد را از نقش نجست
گرچہ شکل نیست وارود ہائیش
نقش زلفش وایہ بر عہدش
طہ اش را بہت پیونہی بصلح
سفر بخواست سے آید جواب
مشرقی صفرائے بیاراں شکست
زود و آمیزش بمروم سے کند
حسن گل بر باد حرم از دوست
آنکہ سرگزشت سلسلہ پیونہ او است
سرو از آزادگان بند او است
ہستی جانناز شکر خند او است
گر شکستہ سرشت سوگند او است
چین اسوگر چہ پیشا و مداو
بہترم مشک و غیر کند او است
دوش کے خوش از تروح و قداو است
مشک را بواند کے مانند او است
ہر کہ تکیہی ندا و پند او است

کینہ کش از دوستان مهر جوے
بار تکلیفش ز دوستش ادا ختم
طبع مغرور و خردمند است
گویش بر کس که حاجت مند است
نخل
معلم اغواں بر نظیری کے گفت
میں نے بہتر از فرزند است

مشوق من قبلہ مناقبہ نظر گشت
عرق گرم حیلہ گرام کہ دریاں کوئے
سفر شہد دیدہ و ہم سلاک گشت
اشکم بحلاوت شد و اہم باران گشت
تا عطر و مسموم نفس باد افسر گشت
چوں رنگ رنگ گشت با طعم گشت
لغلم کہ در آتش زرخش بود و قمر گشت
با سبیل خوشبوش بران طرف گشت
و دناں زوم آن ساعد چوں شر گشت
با این ہمہ زان روئے سخن اہم بخاطر گشت
تا عشق در آمد بسیار حلقہ در گشت
سہر جا کہ سنئے تیغ بر آورد و سپر گشت

نخل
ہر لختہ شمع کہ بر آورد نظیری
از غیرت آن نافہ چیں خون جگر گشت

نظر بطاہر و صیاد و رقفا خفت است
کجا ز عشوہ آن چشم نیم باز رہیم
چشم بقلب شہم ترکست آرو
شہیم ہمدرد باغ و فاسے آید
طیب عشق بہر طبع زہیم
کس از معالفتہ روز وصل یا بدوق
بگیر کام دل کے کہبتیں مردم چشم
شب امید بہ از صبح عید میگزد و

اجل سیدہ چہ داند بلا کجا خفت است
کہ فتنہ از خواب پائے خفت است
کہ در فراش قصہ پائے و خانہ خفت است
بہر چین کہ تو اشک فتنہ صبا خفت است
کہ شب راحت ازین رو بہد و خفت است
کہ چند شب زرم آغوش خود خفت است
کہ نزد آندہ و انقل و رقفا خفت است
کہ آشنا بہتائے آشنا خفت است

غزل فناء صرف نظیری مکن که خواب کند نمبر ۱۱۱
شکسته که بصدور و مبتلا خفت است

غزل غم شعله عریده جوافتا دست
بادبازی که سر مستان را
آنکه افتاد برین در راهش
در خرابات منان مستان را
خوشی باز گل و لبان نیست
خوش عبیر بهیم آمیخته عشق
عشق از تنبل و کل و احیدم
جائے دل خورده مینا چنیم
دلبرم را سر بر سوانی نیست
با خودم دشمن جان باید بود

کشته بر سر کواقتا دست
بیکسری به کواقتا دست
قدش از تنگ و پو افتاد است
کاسه شکسته سبزه افتاد است
صحبت یار نکو افتاد است
خو بخوبی به افتاد است
ره بران گلشن کواقتا دست
و ده که بارم بفساد افتاد است
کار جیسیم به رنواقتا دست
چاکم دوست عید افتاد است

نزدیکندی

غزل به نفس و لوق نظیری رنگه است نمبر ۱۱۲
عشق را چشم برود افتاد است

غزل جمال ساقی مادر ضمیر لاله گذشت
وراں شامیل موزون فکر که هر کس دید
بقصد ضبط آنکه چیں را بر و اں انداخت
و لم ز حرص سوال از لبش جواب نیا
سپهر هر چه گذر و زیت بخشم مرد
دو ساله در و کش ویر بوده ام عجبنت
سر ز قاتل مینا بروں نیا و روم
بطعنه از بر ما غافلان فارغ دل

که لاله را منی لعل از سر ساله گذشت
بحسن معنی صد و فتر و رساله گذشت
و لے لشکر که گفت از سر ساله گذشت
چو آن گریسته سر اسیمه که ز لاله گذشت
که روز تخم از آن کشت که حواله گذشت
که شصت ساله توان از دو ساله گذشت
اگر چه عمر تحقیق این مقاله گذشت
چنان گذشت که برود لاله ز لاله گذشت

غزل جفا منا در ز بندار خود چو دارستم نمبر ۱۱۳
بیا که کار نظیری ز راه و ناله گذشت

بجراں نکه سود و بدیع دل با بخت
نسوداے لوائش ز دماغ و لای بخت

غم دروے آن کجی را غول مارحیت
ساقی مے تند ی با یاغ دل مارحیت
غم خون جہانے بسراغ دل مارحیت
برگ و برش از لایا یاغ دل مارحیت
بد کرد ملا سے بفسلغ دل مارحیت

ہر روغن صافے کہ بہرودہ فلک سخت
رفیقہ لیسر زود و دریں محفل مستان
مارا بہ نشاط و طرب آساں نکلدارند
سر نخل امیریکہ نشاندیم دین یاغ
کلفت ز کجا آمد و در بخش ز کجا غاست

غزل
بر عشرت باز و ملاست نظیری نمبر ۱۴
تا صبح نفس زو نخل یاغ دل مارحیت

ہر در دل خشک شکستہ اوست
ہر کراستہ است خستہ اوست
ریو در ناک زیبا جنتہ اوست
کعبہ دل صدم شکستہ اوست
چند مرغ رس گشتہ اوست
دست پر در دو خانہ رشتہ اوست
باوہ در خون دل نشستہ اوست
رخ از آب ہا زہشتہ اوست
عقل کہنہ فروش رشتہ اوست
کہ باست کریم دستہ اوست

گل آید اوستہ سبتہ اوست
سہم جاناخن نصرتہ اوست
این کہ گشتہ عہد و شرط وفا
بر و اندیشہ بتان زو لم
خس بہتان دقار و لوا رشتہ
سر و بالا و جہر نظر رشتہ
تا بر آید برنگ رخسار رشتہ
موجبہ باوہ ہر گل محتاب
عشق ہر دم بتازہ سودا نش
لبوئے منان خطا زہر

غزل
نزل روح الایم نظیری را
نامہ پیک پے جہت اوست نمبر ۱۵

نخل غیر عیب و عار و نیت
حریف آہ آتش بار و نیت
فلک را دست بر از او نیت
لوائے ناز مو سیقار او نیت
تن جڑوں کہ جسیر بار و نیت
دوائے درو در بازار و نیت

دلے دارم کہ طاقت کاوا و نیت
حکے دارم کہ قلعہ جہانے امواج
دل سخت براحت مے ستیز و
نشاط عہد لبیب از بود رنگ رشتہ
کجا پوشند بہ بند و قید و تار
مر فیض عشق را مردن علاج رشتہ

سر مرغی نیر و از کمیس گاه
زبان بازی کند سوسن از است
باس شد کعبه از کوه تو ممتاز
سجائ گنجان کجا بفساد متان
(غزل) نظری این عبید از عشق سازد
بختم این بس که شتری شده دست
نشانم از نیک رخ جو مستی
در بر آریاب ذوق کم بند
قطع و نیای شود خشم
نیت ممکن بزنگی آرام
شادان چمن تپید است اند
باش عریاں بدن که جامه گل
بوی گل جاشنی مل دارد
آب تلخی لب طر پرورند
حفظ قرآن نگار او کو فی
حظ فرمیدند کس چنین نبوت

غزل

بر که نوشید من شوق تو نیا نش نیت
دل سخن تو مقید شد و جاوید باند
تیا که فکر تو او کرد و سخن تازه نوشت
ایچکس نامه سر بسته ما فهم نکر
سبب از عقل می رسید که علم نامه یا
از ولم راه بدست عشق نمود است خرم

که آب روان در منقار نیت
که آب شرم و رخسار نیت
که رشک پرورد و دیوار نیت
انا الحق گو سر پر دار نیت
که امین عطر گلزار او نیت (نمبر ۱۱۶)
هر چه خاتم بهائند بکوست
آب هر گل لقا طرف سبوست
اثر قبض و بطور ابروست
قوت مور و جتن از من جوست
تا نفس باقی است و تنگ پوست
جامه سر و تا سر زانوست
کم و پر که حلقه تو بر توست
آن شکر خنده راجه کوچه خوست
نام کروند کین گل خوشبوست
چشم خراب گرد او بندوست
یارب این مجرست یا جاووست
بر نظری ست گوش خلق امروز
میر مجلس مدیم شبنم گوشت

نمبر ۱۱۶

و آنکه تو نوشد اندیشه جانش نیت
که ز فکر تو برو آمدن آب نیت
قصه شوق حدیث است که پیا نیت
نه همی خاتمه اش نیت که عنوانش نیت
درین عشق است که از علم بانش نیت
که بان خاد و است که در بانش نیت

که غم از سر زلزل خار معیلاش نیست
که رخ حال من ز آینه بینااش نیست
بد ما که به تراج سلیا شش نیست
تخت غنچه بتر از نامه اخراش نیست
که بجز از دل خندان شره گریانش نیست

نظیری بکدامت نمبر ۱۱۸
با حالش نیست

کس خیالستانان چشم که جیرانش نیست
می برستی است که مجرورانش نیست
که بجای بجای آن چشمه شورانش نیست
که بگشتن شکوه گوهر و تادانش نیست
که جفا فی زلفاقت تو اسانش نیست
هر چه آغاز دارد غم یا یاانش نیست
خبر از رشک صال و غم بجزانش نیست
لاله را سنگ به پیایه کسبانش نیست
کس سعادت بکمال نیست که قصایش نیست
آنکه پیاپی شکند قوت ایمانش نیست
واغ و ورسیت که به وصل تو مانش نیست

نمبر ۱۱۹

اگر نظیری آفتاب بر شده باشد چو صبح
بیت مسموم از کلبه ویرانش نیست

کشت جرم زبان مخفوز نیست
در میان فرهاد جز مزدور نیست
راه از من مکن جوی تو در نیست
این انا سخن گوئی خود تو نیست
پیش ازین گنجایش متفرد نیست

راه ویر لبر کعبه احوالی نیست
خاطر غیب بنای تو مگر خایم نیست
سایه نامه تو بال به امید او نیست
حرونا جسر که به غریب وطن می آید
چون قلم گریه شادی غم از نامه دست

بسه از وقت فهم تو
نکته نیست که آنیخته

قرعه بر وصل زنده دیده و سامانش نیست
رگس از گردش چشمش به لب افتاد نیست
شیر شرم قنات خضر نهان در ظلمات
در جواب تو فرو مانده تر از طمطم نیست
دل زانده لیس و وصل تو بجا باز نگشت
عشق ما و تو نیست که آتش سرگرد
شادم از دل که می عشق تو به پیشش کرد
چرخ را کاسه پر خون شفق گردانست
دولت عشق ندارد و خط از عین کمال
ما با ایمان قوی عهد تو محکم داریم
هر جرأت که دلم داشت بر آنم نمید

نمبر ۱۲۰
بیت مسموم از کلبه ویرانش نیست

عشق عصیان است اگر مستو نیست
عشق در صنعت تصرف میکند
بر تر از عشقت حاکم پایا
آنکه منه دور است به دانش گیند
حسنه از سر پیش پیرو میبرد

مایہ صد ماہ کفایت نے بحسن
کے بشر استغفر اللہ گوشت
و لیس تری ہائے دشمن و بدو

غزل

اس نخل کہ از چشمہ عجبان سدا کہ گشت است
ماقتہ ز مشاطہ حسینہ از عشق
جز از انزو ثبت تو و حشک بامیت
زین بخت دل و پارہ جاں چاشنی گیر
ذوق عجم از طینت خاکی نرو و بیج
گور وئے تو نظارہ کن و خوئے تو بہر
سہر تا سر صحرائے رحمت لالہ و لیسیت
گل جامہ ز بر لب بک از ناز کی انداخت

غزل

نالہ ماسنمہ اہل ہزار اگر م ساخت
ناتش وادی بھگینم نعلین از قدم
در گرفت از ہر خاطر گریہ پیروانہ سوخت
گر می ہنگامہ گلشن پے آشوب است
مایہ ہر محبت از روانہ افتادہ بود
کین خسرو گر بنوے ساختہ فرہاد کار
سہرین مژگان بچشم خلق قرباں کردہ است
اعتقادے بر شمیم حلقہ یوسف داشت
شد ز غبت قدر من معلوم بر لیل طن
دیدم اشفاق زشت عجم شتم از لبیت

مصر و رخنی چمنیں معنویت
راست مے تحفہ وئے دستوریت
جانسار ہائے ما منظوریت

عشرت و عیش لطیفی کویت است
دور سے تنگ و شاں سوریت

نمبر ۱۲۰

وین خطکہ و بدیاوز معجز کہ نوشت است
ز نامہاں رشتمہ حفظ و زلف کہ نوشت است
با پروہ بگو پروہ رخسار کہ نوشت است
با گریہ تلخ و تنگ خندہ برشت است
ہر چند لشادی گل آدم لیسیت است
گوئی بخش اگر آدمی را کہ نوشت است
صدر رنگ و رنگ کہ نداشت کہ نوشت است
عریانی مگر از ز سوتا ہی نوشت است

غزل
در حیرتم از ترک فنائے تو نظیری
سکس اغیر اجل فرشتہ اہل در نوشت است

شوق با ہنگامہ ایں ماجرا اگر م ساخت
موسی مالک روگردید و مارا اگر م ساخت
شمع مجلس شکر و کاشانیہ جبارا اگر م ساخت
گل شکفت از لعلہ بلبیل کہ مارا اگر م ساخت
صحبت مار و زبازار و فارا اگر م ساخت
طعنہ ناموس غمے با و شمارا اگر م ساخت
گریہ من و داستان کہ بلارا اگر م ساخت
سرمہ خاکسترم با و صبارا اگر م ساخت
گر می ہنگامہ حیرتشارا اگر م ساخت
و صحت احسان و اشتغال اگر م ساخت

نمبر ۱۲۱

غزل

از غلوئے رستم مسامحه شد حسن قبل
کشتی ابرست این نظیری یا صبا یا عطر گل
لبیل از شعر قوت صوت نواز اگر م ساخت
گل صلائے عام زو مرغ از سخن خوانی نشست
خاندن زین گشت چو لنگاه ماخر گه
دیدم یا انداز خوش تحفه لایق ندید
مردم چشم از فروغش بست آئین خانه را
تشنه لب اندیم از د چون آب زرد و زخی
خزده زو بر طرز مجلس دل ز غم از او گشت
با نفسانی عذبه سامانی غمناک گفت
تا به تعلیم از شکوه طلعتش رخاستم
بیشتر چنانکه رفتم بیش شد عجزتگی
سرور حسرت عبداللہ خان بج بخش
در حین با خار و گل در کوه با خار و گل
سخت شاهان و کن بیشک اقامت نگاه بود
شاه را مثل جا نیگری مسلم شد باد
انیکه گویند اسم اعظم داشت جم انکس است
مهرت از دوسه جو که این مهرت اگر دست
شک ملک شیروان امر عزت شاور دان

چون مراد دل اجابت شد و عار گرم است

نمبر ۱۲۳
روز شمر پروانه از بال و پر قشانی نشست
بر سر بازار شور ماه ششانی نشست
در مقام با همه جافرش پیشانی نشست
باو شاه اور کلمه سبکس بهمانی نشست
صحنه از خوشن کرد و بر صوفی نشست
نکته ز بند زویج لب غزل پریشانی نشست
نایبش رفت اگر چه پیشانی نشست
آسچنان محرم که نتوانم بهیروانی نشست
چون تواند ذره با خود شید نوزانی نشست
کز خود و از سر و در کماشانی فانی نشست
قطره باران انعامش بعتانی نشست
پس ز صدد سلطنت بر منتهانی نشست
با دل و دست برخت جهان بینی نشست
مهرت او داشت برخت سلیبانی نشست
جذبہ گیر و اگر بیانت که نتوانی نشست
کوبه از خاقان نظیری ز خاقانی نشست

غزل

بشرح حالت من نامہاد و اطراف است
مهر بانی کو اعنساو نتوان کرد
بنالہ اشک فشانم کہ تازہ دولت را
اجتہود کرو تبسم بخندہ جاں داوم

نمبر ۱۲۴
مہربان تر باوے از معشوق بہانی نشست
ہزار قافلہ در زیر بار و صاف است
کہ تازہ عاشقم و خاطرش من صاف است
عطائے نیم و دم و سنگاہ صاف است
خلاف دوست نمودن خلاف صاف است

بهشت در دهن نابالغ محبت نیست
 بتلخی از لب این شاه شناس
 هزار مصرع شکر صرف مغما سازند
 ز عالمی که هستی بهر زساند
 اگر زار دولت اگرم عجیب دال
 بیک تبسم و دیده ام فراهم ساز
 نظیری از ره سنجیدگی نشو و غالب
 غزل
 و غل مساند که میزان بدست صرف است

مونس خلوت مینا اینست
 مرغم تا بنگستا اینست
 کعبه باد پرستا اینست
 دست زن عروشا اینست
 برگ و سمان زمستان اینست
 دین اشنا و دوستان اینست
 سر و سر قنطاریا اینست
 زال یارستم و ستا اینست
 غزل
 بیان آمده بستان اینست
 از نظر دور دست از دل و دریت
 و دیده بار طاقتاں از دریت
 نیست یک پروانه کور بخوریت
 کبر جبه از مهر کشی باجو نیست
 بس بزرگت این خطا نیست
 عشق غیر از علیت ناسوریت نیست
 نه در اعمال جز مجبوریت نیست

دل بقرب و لب به دور نیست
 گر چه زان نورست روشن وید
 شمع مجلس سبج غیرت از خمر است
 عجز و حل شد چو عیب از سر نهاد
 اجهت و عقل نفی شاد است
 بهر بختی که درو بر هم زخم ما
 تا بفران بت پرستی میماند

سرور ازاں گل ہوائے درہرست غیر شورے در سر محو نیست

بس نظری زیر قناں جان خواش

نمبر ۱۲۶

غزل

ناله دل تنگ طنبور نیست
کس ننو و جبرے کز جگر گزک خواست
بے تنگی گفت کس کز سخن تک خواست
سر کہ زیادہ دوش بیشترے بن نمود
کس گفت کز حجاب جادو شش و یک خواست
ناله دل تنگ طنبور نیست
امدہ نقش بازیم و نہ فراز دیدہ ام
بے تنگی گفت کس کز سخن تک خواست
سر کہ زیادہ دوش بیشترے بن نمود
کس گفت کز حجاب جادو شش و یک خواست
ناله دل تنگ طنبور نیست
امدہ نقش بازیم و نہ فراز دیدہ ام
بے تنگی گفت کس کز سخن تک خواست
سر کہ زیادہ دوش بیشترے بن نمود
کس گفت کز حجاب جادو شش و یک خواست

طبع نظری از ازل مجرہ خیز آسودہ

غزل کز لک جائے کش لخته صنع خاک خواست

نمبر ۱۲۷

گر بزد از صف ما سر کہ مرد غوغا نیست
کے کہ کش لخته از قبیلہ ثانیست
جمال منجیہ ویدی شراب منجیہ نوش
مکوائے غلغله در کیش ماردارانیت
زماںے تنہا لبرش ناز و عشوہ صف بستہ
مرا معسر کہ در خصیت ناشانیست
بجائے خنری کا کئے کہ دل زبرد
کہ خار خشک بہ از سبیل کہ بویا نیست
نظم عقل عمل و طریق عشق ملن
کہ راہ دور کند را میر کہ وانا نیست
فلک سر اسر بازار و سر غم جدید
نشاط رفتہ ز دوران بصیر بستانم
بجائے خنری کا کئے کہ دل زبرد
کہ خار خشک بہ از سبیل کہ بویا نیست
نظم عقل عمل و طریق عشق ملن
کہ راہ دور کند را میر کہ وانا نیست
فلک سر اسر بازار و سر غم جدید
نشاط رفتہ ز دوران بصیر بستانم

نظری بہت کجائے ز عمرہ خوین تہ

شکوہ توادلت آزرده است گویانیت

نمبر ۱۲۸

غزل

عشق مرا زبان حکایت بریدیت
مکتوب سر بہر و لم ناشیند نیست

رازیکہ و رولت زول با یدم ہفت
جلد و بیاض و وقرم از رول پرست
ورسینہ تا بچند بر آرم افسر و برم
خضم اس حریف نیت کہ دل کین خشد ازو
گفتم اگر کینزل مقصود ہے برم
چوں یافت دل کہ بر سر ہے رسید ام
رفیقم ورہ بکنہ جالش نیافیتم
ویدیم و دیدش ز خودی بے خودی نمود

غزل

بیا کہ موم و برہ چشم جاں باز است
بچون ما اگر ت میل بہت مانع نیت
چہ یوسفی تو کہ در مصر حن چوں تو کے
ورازو کے نثار قدم تو ہمہ رشب
تے رو و چوگر سنہ وے چہ سو و ازیں
چو بلبل قفسم من ازیں چہ فوق مرا
صوبہ بجائے اکنم بر ز با تم آمدہ است
و عاکیندہ بوقت شہا و تم اورا

غزل

زبان طعنہ ماکو تہ از بریدن نیت
ز سکہ گشتہ ام ازور و انتظار ضعیف
چنانکہ خانہ زندانیان فرو و آید
ز بے تعلقی عنوشین بایں شام
بچرو وصل و ملال و نشاط کہ یہ کنم

گلہاے ناشگفتہ اس باغ چید نیت
چشم ہر جہے فقہ از سم و ریز نیت
اس انیم قطرہ خون کہ ز ترکان خند نیت
زیں تیریم کش پر و پیکل کشید نیت
یکبار چند کام ہر سو و دید نیت
نیت است از طالب کہ باکی رسید نیت
قانع نکشت ول بر سیدن کہ دید نیت
اس زمر اگر بحصہ کجی چشید نیت

زیں عشق صبر بلاست نظری فائدہ چند
افسوس خامشی بلب و دل و امید نیت

بلفتگوئے تو زخم مرا و باں باز است
مے مغانہ سبیل و در مغاں باز است
بروں نیاید تارہ کار و باں باز است
بگر فروش و چشم مرا و کان باز است
کہ خوان وصل پر دست میجاں باز است
کہ گل شکفتہ و در ہائے بوستان باز است
ہتم فتادہ و ز نارم از میاں باز است
کہ اس دمیت کہ در ہائیں باز است

مکن شتاب نظری بکار جاننازی
کہ چشم کار شناسان کار و باں باز است

علاج شکوہ عاشق بچرینیدن نیت
نگاہ را بر خست قوت رسیدن نیت
شکستہ جاں قفس و جرات بریدن نیت
کہ جان سپردن اگر بہت تلطیف نیت
دراں وے کہ طلب بہت از میدان نیت

بیا که مصلحت پیرهن دیدن نیست

ز تار زلف تو ز تار بر میاں دارم

سوال از و میبندد پنجر ۱۳۱

گرفت طبع نظیری

وین قبله که رخ شده طرف کلاه کیست
تا آب ز نس که برق گیا کیست
یاراں خبر و سپید که این جلوه گاه کیست
وین غمزه گرفته کین در پناه کیست
آن غمزه تر یمن ساست گواهر کیست
ویدن ملاک رحم نکرده کنه کیست
بخت جگر حبیب که محل در نگاه کیست
کاین که سبک تلخ ز زهر نگاه کیست
وان تمام که گوشه چیست بر آه کیست
کاین زلف درم از اثر و و آه کیست

این پیش خیل کج کلباں از سپاه کیست
وامن گشاں چو ابر بگلزار میرود
پایم به پیش از سر این کوئین میرود
آن ابرو که کشید و کمان از چرخه خانه
گرم فبست کند انکار ششم
گر و سر تو گشتن و مردن گناه من
بر باد داده طره ز رخسار او
من بنیدم بخون و سینه آردم بیاد
از کف بغیر و امن و دست منیدم
کف میکشد زلف و سینه گویش کس

پنجر ۱۳۲

چون بگذرد نظیری

این قفس شکست بر مرغ تو بال پر شکست
آسمان بر آتشم چون عود و در محبت شکست
دست و راند آتش یارم بر زینت شکست
تلخی میداد غم و شیرم از شکست شکست
خاستم بکایاں بر آرم و حبش شکست شکست
خاطرم خط دل شد از کس شکست شکست
باد و بر بستان و زید و شاخ نازک شکست
شوق دل بماند ام را بر لب شکست شکست

خوام این بستان پر غم را شوق شکست
روزگار از خاطر م چون نیک از رخسار شکست
پای از پیش آمد و اکارم زین این شکست
طعم شکر و او عشق از درگاه کافور شکست
و پیش بر عثرت من حسرت و جزو شکست
دوستان بر گزیده بنید از محبت شکست
در خشن ای شدم خاطر آرد شکست
میکشم خرمای من بے طرف در بزم صال

پنجر ۱۳۳

در برون در نظیری

مژده حبش میکشید

مژده حبش میکشید

و انداخت خلاص مرا و حال من آگاه نیست
بخت باما سرکش است مدعا با بخت
فصلها شد از دنیا بی بر بنیا عسرها
شست دل صده کشورم بر غفلت نه
خاطر و دران ز کین و دوستان و عهد تو
عرض حال جمله ره دارد و بخت گاه تو
پیش اندیش در جانپار بهیا از ان کسب
جستجوئی وصل با این زندگی بر طاقی است

غزل

هر کس شیدا آن مرده های و از نیست
محو و را اگر چه جهان زیر خاتم است
شده را چون پاره از رخ شاید بر افکند
سوز ورم از صغیف جگر خسته مانده ام
عاشق و فانی و معشوق سرکشی
وام کمال کشته بکین گزشته است
گو غره خشمکین شود گونا ز کین و درز
مارا چه اعتسار و اثر با وجود و است

غزل

عشق را کام به دل خود کام تو نیست
و پیراهن و فخر پیمان و فاحش بحرف
من دل شریفه از این دنیا نام چلیپ
آب حیوان بخور و صید تو از لذت تیغ
آتش در سرد ساهان کجاست بیزدی

درویش ره دارم و برات نام راه نیست
کبریا که شوق مارا از یک کاه نیست
کشتی مارا سحر از سیرال و راه نیست
گو یار بیکان پر با این خاک راه نیست
آنچنان پر شد که دلهارا به راه نیست
جز دعای من که آن مقبول در گاه نیست
حرف تلخی بود اکنون گاه نیست
دوستی از پر و از بایر رشته کزانه نیست

غزل

در شرح بر خیاره آنکس من از نیست
جانی پیش ز گوشه چشم ایا ز نیست
چشمش سوس خراج خطا و طراز نیست
و عرصه یرم که عجز شایان نیست
حسن از حجاب غالی عشق از نیاز نیست
آن طاق ابرو از گره فتنه باز نیست
یک شیوه بے کرشمه عاشق تو از نیست
جانی که جلوه کرد حقیقت عجز نیست

غزل

صبح امید و شب وصل و ایام تو نیست
نام خوابان همه شبست و سحر نام تو نیست
که ز خویشم خبر از لذت و شام تو نیست
جان بحسرت و به آن مرغ که دام تو نیست
یکسر جو مرا نیست که از دام تو نیست

<p>بسیج دل نیست که روزه اکرام تو نیست یک قیامت که تاسا اندام تو نیست</p>	<p>آخرے قدر گرامی ز کدام آب گلی پیرا ز ندگی قیامت موزوں نازم</p>
<p>بسیج دل نیست که روزه اکرام تو نیست یک قیامت که تاسا اندام تو نیست</p>	<p>بسیج دل نیست که روزه اکرام تو نیست یک قیامت که تاسا اندام تو نیست</p>
<p>نیت یک عارف که خود ساقی و خود جانیت نقله سرگل که در پائے لاش پس خار نیست گهر بر تنای که بند و بر بنیاں ز ناز نیست تا غنیمت می مایار اے استغفار نیست کار کار میسار است و دیگر کار نیست سایه در و پیر اندام از پستی و پوار نیست آنکه بر شب میشیند شب بیدار نیست مردمت از دور بنمایند و گویم یار نیست</p>	<p>غزل هر که معنی نه خیز و زول گفتار نیست خار خار کوئے یار نیست محسوس نیست محریم بت بکارست و دعائے برهن تو چشم یار میگوید که در قبول مستی و شاد پستی سبز خندی و شاد پیش پای گرم و سرور روزگار افتاده ایم اندک اے ناله شب بے اثر نیست مردم از شرمندگی تا چند با برناکے</p>
<p>نیت یک عارف که خود ساقی و خود جانیت نقله سرگل که در پائے لاش پس خار نیست</p>	<p>غزل هر نفس بر من و مردم صحیح و گکار نیست</p>
<p>لاله ای باغ پر مردن بنید که چیت دامن از خون دل افشون بنید که چیت کاشتن دانست پر و درون بنید که چیت صبر بیدل حمله و درون بنید که چیت بر که تیر او خور و مردن بنید که چیت نیت تا از روزه و از درون بنید که چیت بر که دل در باجست آن دن بنید که چیت عجبه برگ عیش گستر و بنید که چیت</p>	<p>غزل دارغ تل و عشق افشون بنید که چیت خنده بر عالم مزین کین گریه بر محسوس است باغبان و بختل سر را بے ناله عشق از نیک تا حسن بنگاه دل تابان کرد مخمس بر کائنات باب زندگی شود وین تیر خصلتی سخن که وار و خوشه افعی روزگار خنج و امنون ز لچا کار و در یوسف نکرد عشوت تنگ دل مانوس هر گلشن است</p>
<p>نیت یک عارف که خود ساقی و خود جانیت نقله سرگل که در پائے لاش پس خار نیست</p>	<p>غزل از حجاب مشب نظیری باوه بر سجاده رحمت</p>
<p>نیت یک عارف که خود ساقی و خود جانیت نقله سرگل که در پائے لاش پس خار نیست</p>	<p>غزل پارسا آداب منم خورون منم دانند که چیت گشت دوزخ شریک ز آتش و آتش گشت</p>

خند مشکے شکے سودہ بصبایش رنجیت
عشق از گریہ بدل گری سواش رنجیت
اول اباب نقاش مہر یانش رنجیت
عشق تا بر گل من ختم نایش رنجیت
باوہ در جام حیا رنگش لایش رنجیت

نمبر ۱۳۹

ناموس صد قبیلہ ز یک حامی تورفت
در شہر صد حکایت بدنامی تورفت
نام خوش تو در سر خود کامی تورفت
بر جا حدیث نیک سرخامی تورفت
مشہور و خاص و عام بھیامی تورفت
شرے کہ بود در مہ جا خامی تورفت

نمبر ۱۴۰

تا بصدر را ز لب خبر و ارمے و ستونیت
ویدہ بے معرفت را در و دنیا نوزیت
سرور اغیار از ہوا کے در سر مخموریت
در مقامے کاب حیوانت غیر نوزیت
شب بے آید کہ صد کین در و رنجوریت
رنجے از نیش محبت بیت گل ناسوریت
گرچہ مغرور است اما جز بتو مغروریت
جلوہ ہا در وطن عاشق است کا بطوریت
جوئے نیش و نقش شیر گل ہم ضروریت
بندگی خواہد پیسہ زادی منظریت

سر کر زلف جوئے مشک بہ سمانہ فکند
حسن و پرودہ نہاں بود کہ نقد و جہاں
کام از ان یافت ز لہجہ کہ چو یوسف اوید
از سبے تر بہیم خضر و ہر آب حیات
سرمد و چشم بلا غمرہ میاکش کرد

غزل

رفتی بہرزم غیر نگو نامی تو رفت
اکنوں اگر فرشتہ نگو گویت چہ سود
ہم صحبت رقیب شدی از غرور حسن
یاران متفق بہ انکارے کنند
زندے کے مے فروش ندائش در ویلے
بر و از رخ تو رنگ حیا باوہ ہوس

غزل

ایچ را زان ویدہ صاحب تیزان و ولایت
بہر کہ از معشوق غافل گشت لذت در نیت
گل گریباں چاک و زگرست رفت از چمن
بر و یہ میخان بہرگز نئے میرو کے
چوں سرائے کارواں کا بہت و نیاز گذر
سینہ دارم کہ از مرہم جہت میشود
بندہ کہ بیباکی کہ دانہ خداوندی بخش
پر بجا کہ عشق اینجا لاف رفت میزند
کو بہن را خود بناخن سنگ میباید پدید
عشق یوسف را دریں سوہد بنیائے قوت

گر ثریا گر عرش اینجا لاف رفعت میزنند جلوه داد بطن ماهی مهت کاندز طواریت
عافیت خواهی نظیری بسته خدای مشر
از نتاج حسن اگر حور از ملک مستور نیست

غزل رولف انشار

نمبر ۱۴۱

عطاش را نه توانست نه خطا باعث
اگر چه رزق گداز پس نیگروه
غزل در دو سحاب آب او در جانش
جئون عشق به قدر بودن جبینم
براستانه پیرمغان رسیده خواهم
خراب دست چنین میزیم منید انم
لیمیم را می و معشوق اگر حکیم نکند
عجب ز همت درویش اگر قبول کند

بس است بهر کرم ناله گدا باعث
مقدور است که میگوید و دعا باعث
ببین که شود که برود شد چرا باعث
بچشم کل که شده است شد صبا باعث
قوکر سدید نشوی شد خود باعث
در آفریدن من شد چه مدعا باعث
سختاش بر انشودن میس باعث
سعادتی که شود سایه بهما باعث

غزل که فقر با و کسش و گریه بار باعث

نمبر ۱۴۲

بر طبع ساده زد و شود خوشنود باعث
پیشانی میباش چنان که بی نزع
از هر غمی بخاطر مایوس سبک ترست
آنم که حال سستی و غموریم یکیت
ببینیم گل نیاز و قضرع و راضی است
حفاست بخت صدق داده اند

دار و برات طفل شکر و کنار باعث
بیشتر عباد خاسته سازی سوار باعث
این ساح مابرو ح کدور عیار باعث
هرگز نکرده ام یک در شمار باعث
زبان بر شیشه ام که فریبنا بار باعث
هرگز زیباستی نشود شتر سار باعث

مطلب گر نزد از تو نظیری جفا کمل
جز در ضمیر کند نگیر و تیر باعث

غزل ردیف ابجیم نمبر ۱۴۳

نگاہ بر رخ تو مصطفیٰ است بر عراج
کہ بادشاہ ز رعیت نے شانہ باج
کہ آب و آتش با بر اختلاف مزاج
کہ از و کان میجا نے خرمند علاج
کہ کعبین و غا خانہ میں ہد تاراج
بنو سیم و غل لا ہیج جائے رواج
دراز دستی تھے کہ میر باید تاج
کہ طالعش بظفر کردہ اند استخراج
کہ شیر پیکر شایہ بر ساط ز جاج
کہ آں قدر کہ گہریش بیش قیمت تاج
ہوئے معرکہ شہباز میسکہ و تاج
و گرنہ نظم کنم بوجہ ہم آخی کا ج
خراج ملک اہدم وئے او ہم بخراج

سر نظیری و خاک سرے پریناں
ز آستان سر میاں بجای رود محتاج

فنون حفظ تو پیغام لبشت شب ارج
ظہور حسن تو امیست بدور ای واد
چہ صلح بود و کمر حسن تو با وفا ایخت
میاں زخم خدنگ تو آلفتی پیوست
حسود ہرہ دل قلب کرد و غافل ازین
سر شک زرق و را نگور واسے گمزد
نماز شوکت شاہاں کے نے واند
سوار میر کہ آخر الزماں ایرج
جہاں بسر بدہ قلب عدو ہم شکند
مثال لبنت اعقاب جدا و انیت
قبول تربیت استاد میسکہ شاگرد
بیان قصہ زدمش نکو نیدرام
عینے کہ من از گنج فقر یافتہ ام

غزل ردیف ابجیم فارسی نمبر ۱۴۴

جائیکہ عطائے تو بود کفر و خطا میچ
ریزیم دل از بر سرول تابسا میچ
خاک پے روح القدس بقا میچ
آنرا کہ مراد تو بلا خواست و عا میچ
آنرا کہ تو کردی طلب اغراض و نفا میچ
رفیقیم و نخل ویم شکایت بقفا میچ

اے کعبہ کہ دردت تشنہ بصفایح
رخ منظر حسن قبول تو بلند است
گر ہرہ از خلق و سرشت تو نداد
با قہر تو علت نہ و با ہر بہانہ
عشق تو مرا از بہت و زنا بر آورد
با آنکہ ز پچ چشم عزیزاں نگراں بود

جہاں جزیرہ قلب عدو ہم شکند

کونین بچکد آیدم اربا تو نباشم
کم حوصلگی از طرف ماست و گرنه
بے دولت وصل تو نعیم و سرایسج
از بحر نجات نشود کم بطل ایسج
از تست که این زمزمه باطبع نظری است
بانگ که نباشد نکل کوه صد ایسج

غزل رولیف الحار

نمبر ۱۴۵

اصل زبانی در یدیم با و از صبح
ویر کشیم ز فیض سحر آگاه و برین
بانگ فتنه نشینیم ز دروازه صبح
جامه پاره نکر و نیم پاینده صبح
رطل خورشید کند چاهه خمیازه صبح
جگر تازده کنیم از ناک تازه صبح
تا بیک حمله کنم غارت جازه صبح
علم روز ز غم بر دور و از صبح
بجینه ثابت و یکبارہ شیرازہ صبح
حله روز بهم بر زخم و غازه صبح

غزل
سروش شاد بود جدا شد
بهر شاخ سراییم
نمبر ۱۴۶

گوش گل مبر در داز مژده پیغام صبح
تا تو مرغ فکلی رام گلستان شده
زنده دار و نفس با و صبا نام صبح
خواب مرغ کبری رفته و آرام صبح
دم نزد صبح حریفان کین شد دام صبح
صاف خورشید بود و در و تپه جام صبح
در گور و ز قنارم ز لب بام صبح
لا یمنیم شبی کردم و ابرام صبح

غزل
حق ویدار نظری از سانی بتمام
در شب وصل او اگر کنی دام صبح
نمبر ۱۴۷

مانده ام با و لے از بحر عزیزان مجروح
ویده شد غرقه طوفان چو جگر گشته نوح

بر و وصل و واع کس و سوز و فتوح
صد گناہیت کہ یکے را بنو و رنگ صبح
گاہم از کلمات بستم بزم بزم مشروح
در رنگ و ریشہ من تو سقا بلا زود و ج
عشوہ دیدم و خوش بودم از جام صبح
تو پہ در تو بہ نہ رشتی بجز زود و صبح
بانگ زود عرش کہ پاکی از مکان یا صبح

در رہ دوست ہلاک زن و فرزند بخت
صد بہانہ کہ یکے بر زنند بر تقصیر
گاہم از با و ہوا سنگ بہار و طالع
بر دل و سیمہ من و اسرار جفا گوہر
نہ بخود حامل پیاں محبت کشتم
صالح و طالح اگر حملہ چو من و اچو من
سوے رحمان علی العرش تو جہ کرم

در صحبت ہمہ بر روے نظری بستند
بخود اے فاح ابواب درت گن مفتوح

غزل دیف اخیار نمبر ۱۳۸

کہ یا تو نتوان کرد در نہاں گستاخ
کسے ہمیز نہ نش گل بر آستان گستاخ
با نیلکش قصد استخوان گستاخ
کہ پیش تو تو انیم و او جان گستاخ
ہمیز بان کہ میت میہماں گستاخ
اگر پر بند پا بر آستان گستاخ
بمقتضائے طبیعت مدہ عیاں گستاخ
ستارگان قدر انداز و آسان گستاخ
سوال زشت و غنی تحت دل ناں گستاخ

چگونہ نام تو آیم بر زبان گستاخ
اگر بگلشن تو بے لپناہ آرد
ہر از جنہ کہ در راہ تو شہید شود
با بخر جلا و دہ طہارت ما
اگر سوائے از آن لب کہیم خیر بخش
بکعبہ سجدہ عارف نمکنند قبول
خرمات حرم گاہ ہائے معبود اند
عجب کہ جان سلامت بر نہ مرواں
چگونہ حسرت در ویش پارسا ماند

غزل مبا و صاعقے نیازی بجمید نمبر ۱۳۹

چہ سو و از حرم امن و خواب گاہ فراخ
سوز و خست نہایوں کے سہرہ بکاخ
کہ شگ تفرد ماں سے پر انداز شراخ

چونیت حد کہ بیا تیں ہم سے گستاخ
نہ از جاکے زبروں میزند اطل جیل
نشستہ لثمہ سراپاں ہم چہ و استیم

ز دام و دانه صیا و مرغ سے نالہ
غبار شکر یا جوج غم جہاں بگرفت
زیج حیدہ ز پیش اجل خلاصی نیست
چنان رسیدہ جراحیت بدل کہ ویدہ نہ وید
ز زخم حاوٹہ زونا گساں نظیری آخ

غزل رولف الدال نمبر ۱۵۰

پروہ بروا شتہ ام از غم پنهانی چند
ز اس صنیعان کہ وفا داشت و بریں شهر سیر
سرو سامان سخن کردن این جہم نیست
بس خرابی کہ بیکہ جگر ماں نشناست
کشتہ از لبکہ فتا و مذکفن نتوان کرد
ایچ دل را ستم حاوٹہ محسوس نہ کرد
ایچ کس را سر پایے زوایام کہ ما
بر عمرت طبعی بخت دل آرم بیرون
چشم بر فیض نظیری ہمہ خواباں دارند
غزل کاتہ ویش گداوا شتہ سلطانی چند

شمع را زنده ولی در شب تار آخر شد
شاخ سرکش شد و دست ہمہ کوتاہ باند
عند لیب از لہر ابد بقبض معذور است
خلعت و سر باندازہ حال اکنون نیست
باجو وینار کہ در پای کہ میان افتد
کتر اند رنگ حنا بود با لطف جہاں
فکر ناآمده امنیت کہ سال گذشت
نقش رخسار تو بر صفحہ جان گشت رقم
روز عشرت ہمہ در خواب و خمار آخر شد
جو رگل چین و نزاع سرخار آخر شد
گل بیزار بنزد بسا را آخر شد
چرخ رار شتہ ہم رونت وید آخر شد
کس نفقت از چنگل شاربم و شمار آخر شد
سروستے نشانیم و بخار آخر شد
غم آئیدہ ہماں بود کہ یار آخر شد
پروہ بر یک طرف انداز کہ کار آخر شد

غزل شاہداں گوشت چشمتے بہ نظیری دارند
میر چہ دل صید میکنم و شکار آفرینند
مخبر ۱۵۲

دو تے زے نژاد که صد شور و شر نشد
ایں رسمهای تازه و حرمای عهد است
باز این چه آفت است و جنت اینها
بیهوده بر گز که آفت نشسته ام
رسوا منم و گر نه قصد بار و دلم
دستار مار به گنج گره و رگلو شود
شب زنده دار باش که تاپیت ترش
در صدر چوں حصور بنو آستان گزید

غزل بس نغمها بگویش نظیری پس کشید
دراز دروں بهشت و پیرون در نشد
مخبر ۱۵۳

قاصد و لے آذره تراز آبله وارو
کس نغمه نیفر اخت لب چشمتیواں
شاید که شو جلوه گرا غیب جلای
معشوق جلیل است و عیون از بگویم
آهوی بفرانت نکلد و بر همه سحر
ور یاش می باید و در طرف بخت
فارغ نشوم یک نفس از بندگی عشق
بے باد و کرم مستی و لے نقشه زخم فوق

غزل چوں گفتند و آنا گفته بخت است
شعرے که بافتت نظیری صایه وارو
مخبر ۱۵۴

کمال عاشقی حیرانی و دیدارے آرو
نه رشک خود و فروشان میکند نماز کم نیا
لو در خواه او قضا چند آنکه فیروزی شور و زور

چو آتش و یسایند سمندر بارے آرو
زیب جن غوغا و سر باز آرو
بخت ار در بندی اختر از دیوارے آرو

ہفت خط جمال یار سووائے عجب آرد
مسلمان عاشق رخسار دہندہ والہ زلفش
مبارک فال صحیح دولت دیدار بخواراں
زخو بنیاں چہ میگونی نیز بخواراں

نظیری از نواز شہانے در دوست و رزوقم نمبر ۱۵۵
غزل کہ چوں چشم بجزرت بر سر آرد

چوں ابر بہاری لہر مہ سائے فکں شد
چوں شمع کہ شہر بہر پروانہ ز تابش
میخو است نشو و قابل نظم بلاغت
بے جام ہمہ کیش و بے بادہ ہمہ مست
شکست نیست کہ از نیم نظر سحر بر آید
ہمہ یلکیش را اثر ابر بہار است
از یار و دیار کم یاد و عجب نیست
بر خاک درش جائے شہیداں ندیش

ہمسایہ ہستی محو اندوہ نظیری نمبر ۱۵۶
غزل ز بہت کہ حوران چن بہت حزن شد

گو شمع از پردین ہائے چشم آوازے آید
مبارک ہے ہوائے کز و یار دوستی خیر و
نفل یکشائے پر کن از عنایت ہائے
لباط جادوئے بر ہم خورد و جادو نگاہاں را
محالست اینکہ بروام نگاہ من گذر افتد
سیر را روح در پروانہ شہ را بخت و زنا کرت
بترقیب صبوئے صمد و دیدم کہ دولت را
سعادت ہائے گوناگونست و درین کہ حزن را
نباشد محرم کہ بنگ دولت قدر ہر

کہ از غربت وین زروچی عزیز بازے آید
کہ بے پال و پر انجام مرغ و پروانے آید
کہ از تاراج حزن مملکت پروانے آید
کہ لب با حجت و رخسار با اعجاز آید
غزلے را کہ از بے حد گندہ اندازے آید
کہ از بالا ہا و درخشاں شہ بازے آید
کہ بہت دوراں خانہ ناں بازے آید
بہر انجام فعلے بر سر اعجاز آید
نوازک برون زیں پڑہ ہارے آید

چو شد لیسر دل مشاق را در میان شکلیا میت
 که دل میان ز و و لبر ز روئے نازم آید
 غزل نظیری دوستان را راز دل نالفتہ کے مانہ نمبر ۱۵۷
 تکل مکن کہ او خود بپسرایا رازم آید

بہوش پیر چین مکن کہ شاہان مستند
 چین سیالہ کش است و صبا قدح پیاے
 بزرگسره نہاں باوہ بنجورہ صوفی
 جان و عیش جہاں حرف قاف پیر غایت
 تو تکل خوش مثر گیتی کہ باغ و چین
 بضربت تو چنان تشنہ ام کہ صبرم نہایت
 ز پیچہ زاری افلاک و اغہسا و اکرم
 تو اسمنوں ست زانندہ بر شمع عود
 بریز نکتہ او ایسکیم کہ خلوت تال
 تو تکل سیوہ فشاں باش در حلقہ دہر

غزل گے سیاغ شدی گزشتہ وار ستند
 رز گاہی تو نظیری خنداں این چنی نمبر ۱۵۸

ایں خانہ ہر سنگ سید نور فرو شد
 فریاد کہ ہر کس با سیری فتہ اورا
 غیر ست گنگارو کہ بچشم دول منکر
 زینبندہ بود و عوی مستوری خواں
 سرور ست چنان خالقہ و ویرکہ آتش
 آن در کشائے کہ شاسائے عیار بند
 اخراج مثل خرم و تاراج تو زلباش
 و عشق تو بافتہ و ہبسام کہ عزیز است
 قربان شدگان تو بقصایب سر کوئے
 غزل پایش دل و سینہ ناسر نظیری

ایں پای پینش نہ بہر کرد فرو شد
 شرط است کہ از خلیش و طعن در فرو شد
 یک ذرہ ز خاکستر منصور فرو شد
 ہر خند کہ جولاں بسر طور فرو شد
 در وادی دوری رشب و بچور فرو شد
 فرو و سہل خوشہ انگور فرو شد
 کھنہ برندم بہ ششاپور فرو شد
 ویرانہ کہ شد کشتہ معرور فرو شد
 یک سینہ لصد ضربت ساطور فرو شد
 خوش باش کہ کم بندہ رنجور فرو شد نمبر ۱۵۹

مردود و دوستانیم از ما بهتر نباشد
پروانه مرغ لیل جز زیر پر نباشد
راست میسر و عشق کاجا خطر نباشد
آنرا که چشم بستند رایش بهر نباشد
بہتر ازین کہ گفتی دیگر بہر نباشد
تا شکستہ صدف ما مار اظہر نباشد
عاشق کہ شد پریشان صفا نظر نباشد
خوئے کہ عشق ریزد سرگز بہر نباشد
زین خوب تر نظر را ہرگز بہر نباشد
یک خانہ نیست کہ تو را از شکر نباشد
کہ ما خیر نیابہ تا بے خبر نباشد

نمبر ۱۶۶

از شاخ لہو بر گے حاصل شد نظری
لب تشنہ باو کشتی کز گرہ تر نباشد

گرہ کز ابرو داں میخروش ستانہ می خیزد
شہید ز کس او ز خد دیوانہ می خیزد
مہم بہرام تا بد آتش از خانہ می خیزد
نشید وزہ کہ بر در آرم پروانہ می خیزد
کہ در کاشانہ می آید کہ از کاشانہ می خیزد
یکے دیوانہ کے کرو یکے فرزانه می خیزد
شب آخر گشتہ و افسانہ از افسانہ می خیزد
کز کس آب و زین صد خرمن آبکاشانہ می خیزد

نمبر ۱۶۷

گر گاہے نظری کے کند آرام گاہ اینجا
جنوں از سایہ و پوار این میرانہ می خیزد

سریچو سیم بہرید و حیاتم وادند
گرہ کہ دم ز شکر خندہ بنا تم وادند

ماہیہ بدستانیم مار ایشہر نباشد
از لب بروں نیاید از عشق باز اس
تاراج و پیکان اند آوارگان مستحق
صدور اگر کشانید بر خلق گاہ دیدار
اول نشان مروی اخفائے کار خوبت
غیر دزی صغفای در بحر و انکسارت
تا دل بجائے خوشت واد و عنان دیدہ
از تیغ کے ہر سم دیدار و قتلست
در گوشہ نقابت سیر کلست و نسیر
ہر جہار و مسافر حرف تو از منان است
قاصد کہ میفرستی رطل گراش و رده

غزل

نذر و شہائے پیش مستی بہانہ می خیزد
چو درویش قیامت بر گے خیز و لب و لہ
مہیا کے قاتم جلوہ در کار کے خواہم
چراغ اہل عشق از کلبہ سن می شود روشن
ز بس محو تصور کردن یارم ہمہ انہم
سبق از یک ورق لیل و جنوں ارجاس این
ز شرح قصہ نارفتہ خواب از چشم خاصان
بر دنیا و دین خواہی ہر شکے بر راحت یزد

غزل

دوش بر سود دل و سینہ بر آتم وادند
نالہ کہ دم بہناں عٹوہ خوشم کردند

تا خم و خم که عشق براتم دادند
که گریه بودم و چون کوه ثباتم دادند
خواجسته شدم که از آن حسن زکاتم دادند
از خضر صبا که از نوح بجاتم دادند

غزل
آخرم ششصد و پنجاه و پنج
کس چه داند که چه عالمی
نظری نه ده است
نمبر ۱۴۸

گلزار بشهر آمد و بازار چین شد
تا جیب کفایم که از آن نامه برآم
سر و خنجر که میخواست کند و شن جاس
از ظلمت شب مرغ خروشان شد شب
پرزور تر از باوه تلخ رست حجت
الفت ده بجران وصال رست عبوری
تا می شنوم حسن و وفا هر دو غریبه
تا بهمرا شک خودم کار خراب رست

غزل
آخرم ششصد و پنجاه و شش
کس چه داند که چه عالمی
نظری نه ده است
نمبر ۱۴۹

وای کافر بیگانه بین خویش برآمد
نوشید شکر از عقیق نیش برآمد
هر تیر که چالاک تر از کیش برآمد
و هر کس که از خانه عورت و کیش برآمد
از دیرینه خونین و دل ریش برآمد
پس از همه رفت و از همه پیش برآمد
لیک از همه نوش و قاپیش برآمد
دل نیز و در و سر و غرض اندیش برآمد
و دیوانه شد و از خود و از خویش برآمد
نمبر ۱۵۰

در دو صاف غم و شادی بن ارزانی شد
پاره پاره جگر طور ز غیرت خون شد
گر سینه دیده تر از مغلس کفایم بودم
تا به قصد سپرم کشتی مشتاقان را

غزل
آخرم ششصد و پنجاه و شش
کس چه داند که چه عالمی
نظری نه ده است
نمبر ۱۴۹

غزل
آخرم ششصد و پنجاه و شش
کس چه داند که چه عالمی
نظری نه ده است
نمبر ۱۴۹

تاراج تو دولت از برادریش برآورد
حقیقت اکین خود از کیش برآورد
آوازه آزادگی خویش برآورد
بالکند پیغم کے از کیش برآورد
چوں بچہ شیران لجنب پیش برآورد
از صقل تنغ آئینہ ام ریش برآورد
از کش کس عقل کج اندیش برآورد

غزل
عشق از خسوم خوب رہا نید نظیری
خون گرمی بگجاند ام از خویش برآورد

برین مبارک اندکرم منہاں خوردند
موز قلم شد سنے داندہاں خوردند
زاں کے کہ در حجت ہم دوتاں خوردند
کاز اوگاں ز دست مبارکشان خوردند
ایں تیر ہاتم اگر بر نشان خوردند
ترسم کہ خام میوہ ایں بوٹاں خوردند
زاں رہرواں کہ روپن کارداں خوردند

غزل
ہر جا کھلیت بہر نظیری طرب کہیت
کے دلبان مت خیم آشیان خوردند

در بزم چوں نماید کے جا بار سید
خود افروختیم چو سوراہا سید
صد کاروان شکر بے پور بار سید
پیغام بے نیازی عشقا بار سید
اندوخت ہر چہ غم زلفا بار سید
حن تو شور کو کہ غوغا بار سید
دنا رہا سب دہتر تر ساہا سید

یغائے تو دستے بکم و بیش برآورد
عشق تو شک انداخت بہقنا و دولت
حسن تو بقند و وہاں سلسلہ افراشت
از بلیک مرثگان تو شد کشتہ جہاں
چون از تو رہید صید کہعبین غزلت
خطامیت کہ بر عکس حین سایہ فکرت
در مصلحت کس تو نہم چنگ کہ عظم

غزل
درد و غمت کہ بچہ ہماستخوان خوردند
برنامہ ام محنت کہ آشفہ خاطران
مرست ایم بصلح اگر نہجئے بری
نیشکر آچنان کجور کس ز دست و دست
جائے و صد کہ شہ مرثگان چہ میگویم
چشم نزار شدہ جگر و رگمین لبت
ازادگان بجائے رسید و ماہاں

غزل
مجلس چو بر شکست تناسا بار سید
دلال عشق تو خوش بیدار دستاں
دی خندہ بر لضا عبت و روش و لبش
بال دیز از دازی منزل نتجیم
آموخت ہر چہ عشوہ ز گربہ باغ وخت
کوگر ہم تیرہ شب از خواب حیت ایم
بعد از آنرا سعی تو اسب و نجات

مار کجا سرست از زش زخم التفات تو
زخمی مناستی مار را زیاده کن
شد عالم آنچنانکه مناسبت رسید
ز آن خرم که یک پیاله صبا به بار رسید
مشکل عنان ناله نظیری تو آن گرفت
با و به بار و نهگت
غزل

هر سحر سلسله از پائے صبا بکشایند
در دنیا یافتنم سوختند اندام ز کجا
کارم از زلف کمره گیر تو چپ و تریست
آخر ای گل گداز کن بجنگش تا که
بسم افتاده دل و دیده بر انداز نقاب
هر کجا فتنه آن چشم سیه و کجاست
سیر این دانه بدست و لے می ترسم
گر بخیا نظیری
غزل

مطر بایم کمره از بند قبا بکشایند
مهر بایم کمره از بند قبا بکشایند
که دایه زهر بطفلی مرا بکام کشید
بهر که داوود عز او از من انتقام کشید
تفلم گرفت و خط سهر بر شام کشید
عنان خاص گرفت و گند عام کشید
که کارم از لے و مطرب باین مقام کشید
که گر حلال رسید و اگر حرام کشید
فرشته راز فلک میدوایند بدم کشید
که سایه از سر کویم بر پیر بام کشید
بسا طعافیت اس عقل بهوش بر جنبید
و گر نظیری بے طرف یکسو دو جام کشید
غزل

نمی توان بگذرد از من انتقام کشید
زمانه یک نفس بر مرا و نمود نگذاشت
بزار نقش خوشکم و او چرخ تا دیدم
مرا فریب نبر و از ره ار نه این جا و
با و ناله سیر یغم ز جام و لغتنگو
شراب و در جزاں بے قفا و سنے گرفت
چه جائے من که بجام شراب و طره حور
چنان نزار افتادم لبشقی نیم نظر
بسا طعافیت اس عقل بهوش بر جنبید
و گر نظیری بے طرف یکسو دو جام کشید
غزل

رشک بمن گئی ز او ای سخن رسد
من بهر از بختی این لوز سوختم
صد جانکه مقام کن تا بمن رسد
پروانه چو بهر صفت آن سخن رسد
نمبر ۱۶۵

در راه تو شمال و صبا و تر و دوند
گر زیر گلبنه قسم راستی نبی
گفتند کم بقارت من عذیب گفت
عجیب که پاره مشر مہلالت ز فونڈ
زادہ سزکتہ صوفی چہ آہست
باز بچہ تو معجز عیبی سباد واد

اے جان بےبی ورو نظیری میسرود نمبر ۱۷
غزل مرگے مگر بباد دل زیستن رسد

خونم ابر رخاک بریزی نقص سہاگے شود
گرمی اہل محبت از دم گرم من است
شور بجنتی را چہ سازم چارہ تو اساختن
بازوے ما و بخراش را کمندے لازم است
بشت پازن بر سوس انگہ ہو عشق کن
بیتچکس بر رویہ لیت کب جیت نکرو
داروے غم گر یہ مسئلہ می بندیش ازین
بندہ نتوان کرو ما آذوگان را بتر مہر

تنگدستی چوں تو کے یا پ نظیری قرب دوست نمبر ۱۸
غزل آنچنان لا بادہ ہرگز فداواں کے شود

ہوائے گوئے او آوارہ ام از خانہ میسازد
صلاح عشق شد کفرم یقین بکار ایام
قلم در اختیار دوست من چوں نقش تو ہوم
بنائین ریشہاں میگویم از ہم خوشاوستے
دل از رو قبول محبہم غن شد خوشاوستے
چو کینچنک از پے بازی عزم و کف طفلی
مکن از بزم چوں بیگانگان بزم نظیری

فنون او پدر را از لیسر بگاہے سازد
محبت کچھ دیراں میگویند بخاں سازد
گرم فرزانہ میدارد گرم دیوانہ سے سازد
کہ گاہے خاک فرزند گاہے شائے سازد
کہ شب با کچ کلن بر دیوانہ سے سازد
ز زلفم وام میا عدز خالم وایہ سازد
اگرے ایت بالاے تہ پیانہ سے سازد

غزل

چو قحط گل بود بلبل بآب روانه سازد
مبارک پے بود آن دم که باو پیرانه سازد
فسون جا و دوازده مجنوم افسانه سازد
تجلی ذره ذره کوه را پروانه سازد
کلید باغ را کے شاخ گل دانه سازد
فلک صد جاسو گل میکیز پیانه سازد
پیری را گوشه ویرانه ام دیوانه سازد
که شکر خنده آنرا نقل صد کاشانه سازد

چو عریاں شد چمن مرغ از ضرورت خانه میباید
چو بر بام و در مردم نشیند چندان سارست
زوشن خیل و خیل از محبت گوشه چشمی
حجت جز و جزوم را دسم بے تاب تر دارد
پیام نو بهاری لاله گوتم ابر از دوی
بچشم کم نباید وید قدر زیروستای را
بجز زلف پریشان و خیال نگذرو چیر
مبادا برگ و بار کم اگر افشاید ام تمنی

نمبر ۱۷۹

بر سر خار مرثه خجسته ز جگر بود
صد لاله ستان کاشته در سینه و بر بود
بر در رخسار گاه بهوس حلقه نثر بود
در پیر سنم ناله هم آغوش اثر بود
پیرایه خوابم به شب زیروزم بود
تا گوش گریبان نظر پر زگر بود
بیهوش شدم بے تو با با و بحر بود
دل بود ساقش که بامید خبر بود

نمبر ۱۸۰

ورودید او نقش من از دور ننگ
کز عیش بخلوت که او لور ننگ
در بزم که خوش نمکها شور ننگ
در حلقه آشوت فغفور ننگ
هرول که در دنا را رنجور ننگ

غزل

امشب چمن از گریه ماتازه و تر بود
سے رست رگ و ریشة جان ازین ناخن
در زیر لبم گاه طرب زمزمه سفت
تا روز نجابت که مقصودا جابت
از کثرت آمدن و زوخیالی
وز بهر شاره قدی چشم ترم را
گفتم بدعای سحری وصل تو خواهم
قا صبرم سوخت چه پیام و خیال

غزل

تا آنکه ز مهرش بدلم حور نخب
پروانه به تاب کند بال نشانی
از گریه من عشرت او تلخ مسازید
سلطان و کذا بر در پستانه خرابید
مارا چه محل یک عزیزان پسرند

نوبیدی وانگه ز تو این تیرگی بخت
ماوردش دیر که دایه خطا نوت
از صدره ویرانه پرتی جلوه کنانست
در روز سیاه و شب و بچرخ نلخی
در شرع غلط گویند منظور نلخی
ز انست که دیوانه مجبور نلخی

غزل
گر مست نه دم وزن از عشق نظیری
کس وقت و هوس در سر مجبور نلخی

در آستینان ما پر و بال بهار رسید
بیل نلخته شود که ناله بوستان
کس ماجرا به بیل و پروانه نل نکرده
باغچه این منامه پیش از انست بود
هر کس بقدر طاقت خود بیکشده عشق
شعب خنده به ضاعت در پیش و پیش
کردند تلخ عیش حرفیاں ز حسرت
آزار از حیرت بهیچا نگار رسد
نه و نه که رفت نوبت مستوری و صلاح

غزل
کس در حفظ سربق ز رخسار بهر بند
در چرخ نل کار نظیری

با تو عالم فتنه چرا هر که در سنو آورده
نل غم و آرب و خاک من نل بهر رسید
آنکه گشام ز مدگانی عشق بالینم نشسته
عشق و تشریف هم ز غموشی محالست آنکه
نل پس میگردد رسوائی من شد بدین
حسن چل برسته بهر پستان ز دل که نل شایسته

غزل
جلد نل از فروغ حسن نظیری
نور از در

نظر غزلت ادا دل نیا آلوده و
نور از در

ز کاوشهای مشرکان تو بر غول و بدو دارم
 و لم را کرده وقت خوش و گر نگذرم از دستش
 تو که برهنی سودای دل نانی زیاری
 درین مدت غم حیران عجب بشنود پسند و بیم
 کس این بے اعتدالیها حنّات را بجا گوید
 کز شویم بآب بحر خون آلود میگردد
 و پد تا باز دوستی و ست غم فرسود میگردد
 مرا سر پای و نیاید و نیاید و می گردد
 بدستم که از مرگ و است خوشتر دمی گردد
 که عاشق پیشیت از مهر و وفا مرده دمی گردد
 بشنفت گاه گاه سوخته خود بخوان نظیری را
 غزل جدائی دیده از وصلت تکی زو و میگردد
 منبر ۱۸۴

گه که وقت علاج و ماغ من باشد
 مقیدم به بت خود چنانکه می خواهم
 ز طور عشق همه کار عقل در یک شدر
 مشو بخویش مقید که مرغ زیرک را
 سفر گزین که نهال اول ارملول شود
 چو فده ام بهوائی و تو باز ارسیت
 ز لبه جامه ز شوق تو پاره پاره کنم
 توان ز نامه من یافت اشتیاق مرا
 ز ناله بس نکم زانکه کم رسد آسیب
 نسیم در بین و نافه در خن باشد
 نه بت پرست نه تنگدین بت گن باشد
 چو آصفی که سلیمان اهرمن باشد
 خطره کیمیا که مشغول غنّین باشد
 زمین غربتش با خرم از وطن باشد
 که دور کردی من از کج سخن باشد
 بهر چه دست زخم چاک پیرمن باشد
 عیار مشوق ماند ازده سخن باشد
 بر آن دخت که مرغ صیقر زن باشد
 چو شاخ گل همه مرغان سر و که گوش شوند
 غزل که بلبله چو نظیری
 منبر ۱۸۵

آنرا که قبول تو خسرید از نباشد
 از قیمت یوسف نشو و تک میرموم
 گو یا تو بروی میروی از سینه و گرنه
 از زکس مخور تو در بستر و بالین
 از جاود حسن تو که در پیش جالت
 غم یار من و بخت سراسیمه که این غم
 آن شعله که اقدار خن و خار نه عشقت
 وزین که پتج و لشش بار نباشد
 هر چند خسرید از سبب از نباشد
 جاودین کس این همه دشوار نباشد
 بر یاکه رود فتنه و بیدار نباشد
 بر خاک طپد صید و گرفتار نباشد
 اگر از تو بود چو ز منش عاید نباشد
 هر سوخته زین شاعر خمر و از نباشد

غزل

باور و تو از کس نکلند یا و نظیری

نمبر ۱۸۷

دوشین سر و دلی انگار برآورد
امسال در اخک صلاح دوم زدم
من تو به نیاورده ام از کعبه که کافر
تپسان مرا راه زو از بوی عیش
رخسار که اندر ره ما برکت پا خور
بد کرد و بسا هر که در غلوت بازو
چون کباب خرامنده پیرره که گذشتی

غزل

لب لب لب نظیری

نمبر ۱۸۸

بخط سرم گشته دست و دشمن شد
چو خان عمر گشتت عهد را بنیاد
مریخ اگر کشم میضرب ز آیت
در اشتیاق تو چندان صنم صم گفتم
سراز غبار تو گفتم بروی تو اتم برو
کشید بر سر دیوار بوستان دلم

غزل

لب لب لب نظیری

نمبر ۱۸۹

ای کعبه را بنانه بساطل نهاده اند
در مانده گشته است باین کار و بار عشق
زین گل چه دیده اند مگر حاملان عیش
قدیم بشوید فتنه و عیان نشسته تلخ
آه این چه دوستی که سر با یکدیگر
خوارم کن که ریختن آب روی را

بس معنی جمال و زین گل نهاده اند
هر سو هزار عقده مشکل نهاده اند
کز رخ راه پای محمل نهاده اند
زین آب زین کی شر با حل نهاده اند
خویشان بریده دره قاتل نهاده اند
با خون صد شهید و متقابل نهاده اند

بر سر که هوشیار بود اعتراض نیت
بنمائی رخ تمام که شاهانه چیده اند
در بزم خلد لغت هر گونه چیده شد

مستان قدم بزم تو غافل نهاده اند
شاهان که خواں بدعوت سائل نهاده اند
حسب مراد دعوت سائل نهاده اند

غزل
گردن بنده به تیغ تطییری که عاشق
بر سر کلاه مردم سائل نهاده اند
مهر ۱۸۹

بدل ز شوق تو چوں ناله در سماع آید
میت در خم شوقم که گریخوش رود
چنان بنالاش من روزگار خوش مارو
به بیع عشوه برسم جان که دست نازمرا
بجاست ناله مرغ چمن که گل بشتاب
چنان فسانه بلبل برسم به در و سرش
سرا از اطاعت فرمان کشم جم و کس را
نموده ز وصال تو و نالاش است

اجابت از درو بامم با سماع آید
بنزار ذره و پروانه در سماع آید
که گریخوش شوم بر سر نزع آید
اها نیت است که خود بر سر سماع آید
چنان رود که گرازی بپای دواغ آید
سریت آنکه ز بوسه گلش صلیح آید
که بنده که مطیع تو شد مطاع آید
که ذره در نظر از مستی شماع آید

غزل
لبهر واد نظیری سرار فریاد ده
که غم بیدعت و چیدن باختر آید
مهر ۱۹۰

کس چون نیت که پیش نظر دل بود
دو نیت بود که مردمیم بنگام دواغ
راه بیگانه پیش برداری که کس
صبر داریم که این نیت عشق از سر غیر
قصه مالچیز زبان وطن خواهد گفت
نکوئی دوستی آمد بدل دشمن و دوست
مرد عاشق نذر دل بیا شایسته جان
سرچنان تو کردم که ز بس خوشخواری

غالب از دیده نگوید ز مقابل برو
آن قدر زنده نمائیم که محفل برو
پاییل ره وسطی کردن تنزل برو
بچه خوں بکل از گردن قائل برو
هر که از خنجره ازین در طبع احل برو
همه جا سر نه نمایان ریش چو در گل برو
آن دهد کیسه بطسار که غافل برو
قطره خون نلذ از اندر بسل برو

غزل
من و آزار نظیری ز کسم عار بساد
بزیان آید از انتم کلاه گردل برو
مهر ۱۹۱

پزیرست غم یار ما ندارد
 عیش تو غبار ما ندارد
 ما چهره بخون کنیم گلگون
 مشاطه ننگار ما ندارد
 چون شعله ز سوز کینه رویم
 نم ابر پیار ما ندارد
 بس بوی ببرد گل که دشتش
 زخم سرخار ما ندارد
 ما عریده می کنیم بسیار
 مطبوع سرکار ما ندارد
 آینه بعیب ماست گویا
 عیب آینه دار ما ندارد
 هر نامه که دل بکند خون
 پیغام دیار ما ندارد
 خوشحالی روز وصل ویدیم
 شوق شب تار ما ندارد
 این غم که ملال آرد از کسیت
 رنگ غم یار ما ندارد
 بے نام و نشان خوش است مرغ
 کو ناله زار ما ندارد
 گردون مه و مهر دارد آما
 نقدی بعبار ما ندارد

غزل
 غونا به کشیم ما نظیری
 نمبر ۱۹۲
 می عشرت کار ما ندارد

من آن صیدم که سرکس را نظر بر حال من افتد
 ز بس زخم و دم کار سیت در و بنال من افتد
 شکارت خوش بر آید که غواذ منزل بر من آید
 بگاہت جانب مرغ مبال فل من افتد
 نیم مرغ که بس دشوار باشد صید من کردن
 ز بس سستم گره از بال من مبال من افتد
 از آن بر جسم که هر گه عقده و پیش چرخ آید
 ز دوراں ماه من مانند گردش لال من افتد
 بزین در نامه ام اے ابر محشر از کرم برتن
 که بے ترسم ملک را چشم بر حال من افتد
 بقاتل خون خود پیش از سوال حشر من خشم
 که می ترسم که در در ماندگی از بال من افتد
 مرا گستاخ گویند است در مجلس نخواهد شد
 که دائم بند حسرت بر زبان لال من افتد
 مرا از گوشه چشمی که از عالم میں دارم
 که در میر شادی و غم قبله آمال من افتد

غزل
 بے پر شوق سے آید نظیری کہ بے ترسم
 نمبر ۱۹۳
 سبے ناگہ ز طاق از شوق استقبال من افتد

فلک مزدور ایسے تو باشد
 لواز و بر کرارے تو باشد
 مہل تنگی کم دل خوش ہمیشہ
 کہ نہنا جائے غمہائے تو باشد

کہ مے ترسم درد جانے تو باشد
سر خارے چہ در پائے تو باشد
نگاہ کار افشائے تو باشد
عتاب گریہ فرمائے تو باشد
کہ معنوش متناسے تو باشد
کہ رہش بر تماشائے تو باشد
کہ دردے نوش صہبائے تو باشد
حریف بادہ پیامے تو باشد
بسبب از مے کہ سودائے تو باشد

نیاز ارم ز خود ہرگز دے را
نشد مجروح مغرانا تنہا
مے کا شفتگی در شور آرد
حریفے کو خسرو بازیچہ سازد
ہنایت نیت طو مارا دے را
کہ درت نیت کاخ سینہ ترا
گل صد رنگ میر و پدازاں خاک
حکمر ہر کہ پیش از خواب خیزد
دو عالم نقد جاں پر دست دارند

نمبر ۱۹۴

نظیری زندگی درد دل جو
کہ درد تو مسیحاے تو باشد

غزل

مرقع تاکدا میں خار و خار را رنگ افتد
قبلا بر قد سرو از پیراں کوتاہ و تنگ افتد
شرارے لعل گرد و ہر غر شیراز رنگ افتد
مہا و آئینہ رافتست کہ در حکاں رنگ افتد
بہر از نو مسلمانی کہ در قید فرنگ افتد
الہی آیتے در خانہ ناموس و تنگ افتد
بنزل کے رسا ند مرد را ہمت بولنگ افتد
کہ در ہر کام صد جا راہ بر کام تنگ افتد
نہ شورے بے عزاید نہ شہدے بدشیرنگ افتد
کجا در درد و عجز و گروش انجم و رنگ افتد

پس از مہ جہاں او من عیشے بچنگ افتد
تختیں جامہ ہر اندازہ حسن تو بریدند
بعثت رویت از دل ارغوار و لالہ صہنم
فلکذہ دل خراشہائے رنجتر خستہ و زارم
ہیں از وارستگی در قید زلفش تازہ قنارم
ز حسرت سوختم و ز شرم دودے بر نیارم
ترقی در توجہ کم شود عشق مجازی را
متنائے بگر سرشتہ ام دارد بدیاس
جنیت دارد را ہنداندہ و فوق جہاں باہم
مہیشہ چو آب سنا خط پر کار در کارم

نمبر ۱۹۵

نظیری بہ خط بن مطیع نفس گرییدی

غزل

صلحے مصلحت پے جنگ دراز کرد
بر من بقدر مرتبہ عشق ناز کرد

آند دگر لصلحے درد جنگ باز کرد
شد عمر و سر گزانی اور طرقت

خود را بکام دشمن خود دید آنکه او
عقل منظم با نیت دوستان نکند
چشم طبع بدوز که در قسمت کسان
صد سحر از کرامت لعل تو دیده ام
هر جائی بینم از تو سزای پرستی
صوت تو از ترانه ناسید برگدشت

غزل ۱۹۴
طبل وجود عیش نظیری بهم نهد
کو تاه دید محله خواب دراز کرد

کیمی فلم هوس هر روز در سیاهام اندازه
زر صافی بدم از زین و رنگ طبع بیگانه
ز سلطان بچ کفنه افکنده تقدیرم
ندارم مستی طاس اگر هم رنگ طاسم
بخون سرگشته تروام و لے از حرنه و دلا
حیات و مرگ خود چون حال انسان می بینم
چو مرغان سحر خوانست از بس فوق فریادم
اوانا کرده فرض صبحدم تا چند مخموری
بعیش و ناز نتوان تکیه بر احسان کردی
غزیرا از لقا حق محنت در رفتن گرانبارم

غزل ۱۹۵
ندارم شورش خودی نظیری اشکباری که
که چون شکر در آتش چو نمک در آبم اندازه

دل با هوش و م بروی نهد
در کشد بحسرت غم عاشق
دل اسرار بین حدیث قدیم
چپ نهشتند نامه حاضر باش
چشم با دوست کم بروی نهد
رفحه از قسم بروی نهد
جسز بکرم قدم بروی نهد
نشر کاغذ قسم بروی نهد
راه از دیده رم بروی نهد

نگہ از چشمش از برون آید
 این خشم از بہر مرگ شور جہاں
 بدہ آب خضر کہ دور رود و نشت
 مرد با پد کہ نسکہ یار از دل
 بکنم جان شادمان گوی وہ
 نتوان کم ز پیر تر سادہ بود
 گر نگہ بدتسم نظیری را
 غزل
 ابر سیراب نم برون بندہ

نمبر ۱۹۸

جہاں جواں شدہ عقد بہارے بندو
 ز صنع لٹو من آب و خاک لوان شد
 نکاح باغ و بہار است وایہ بستان
 چمن ز صوبت بلند ہزار پندار د
 ازیں حدیقہ چو گل زدو بایدش رفتن
 مسافران چمن نارسیدہ و رکوچند
 ز بے شبانی گل بردخت پنداری
 گئے کہ دامن صحرائہ لالہ رنگین است
 چہ عیش و سوسمیر شود ز دورائے
 وصال شمع چہ مہلت و ہد بہ پروانہ
 ز دور چرخ چو امیدت ناں بگردیم
 غزل
 مستاع بخت نظیری نیافت در غربت
 امید بار لبندم دیارے بندو

نمبر ۱۹۹

شاخ گل منبر ہند بلبل حکایت سرکند
 روز عرض آید کہ ہم کس بر خود دور کند
 لالہ خونیں ز خاک کشتگان سر بر کند
 بلبل شوریدہ را سمرنگ خاکتر کند
 باز ز گس را گلستاں صاحب افسر کند
 غنچہ گر دو سبز مفر سبزہ ز نگاری قبا
 از گلستاں برودید تاک سے شوریدہ وار
 حن گل برتے بیتاں افگند کز تاباں

شاخ گل شد پنجه آذر که بر رخم خلیل
جلوه شور انگیز با شد سر که آید در سماع
ترسم از مخموری ساقی که بنگام صبح
بر تن رنجور سودا می وزد با و بهار
صبح دم دامن کشاید حله عطر آگین شود
سبیل اسرار میروید که از راز سپهر
در روانی گویند طبع نظیری شد چنان
کاخچه آید در منیرش بخت در دفتر کند

نمبر ۲۰۰

درین نقش اهلها بر آب جویستند
چو موج روی هوا بر سر آب میرانند
مهرس حال که این مطربان چاکدست
بخت جان زدم این سغیان گویی
نه عاقبت که تن در و به خلعت خاک
بکشت و زرع هر حساب رسیدگیست
بخور نامور این عین نام کین خانان
بغم لباز که از بطن شاطی ایام
درین جزیره جمال میسر ایم شعر
ازین چنان دلم آماوه گر بختین ست

نمبر ۲۰۱
نثر از نقش درس کاخانه در کار است
بگیر خورده نظیری همه نگو بستند

افسانه شیرین مرا گوشش نکردند
یک خورده گرفتند پس از نکته بسیار
ماروزه ازین مایه بر خپک کشادیم
معلوم شد از مستی با وصله ما
باید بیهار رفت چو بوسه که درین راه
صد تلخ چشمیدم شکر نوش نکردند
گشتم فراموش و فراموشش نکردند
در کاسه با جرمه سر جوشش نکردند
دادند بجهت می بهوشش نکردند
یک چاه نکلند که خوش پوشش نکردند

تا کو کب آن صبح بنا گوش نکر دند
سیر بمن غمزده همدوش نکر دند
سویم قهقهه از تیر شب پوش نکر دند
زان سبیل خوش بوم در آغوش نکر دند
آنرا که بے تر زنی دوش نکر دند

غزل
فریاد ازین شوق که در جان نظیری
تمام دوش از زمزمه خاموش نکر دند

بجد عشق رسد میل چون زیاده افتد
خوشت عشق اگر کار بر مراد افتد
بلاست جنس گر انسیه در کساد افتد
نه یوسفم که خسریار بر مراد افتد
کم است آدم مغلس با عمت افتد
کشاد ده که همه کار با کشاد افتد
که هرگز تو بگوئی زیافت افتد
که تا زیاده بر آید که تابیا افتد
بشر نه پده که کافت تاب افتد
جو طفل شوخ که در قید است افتد

غزل
حذر ز آه نظیری که خامناں سوداست
مباد این خس سوزاں پرست باد افتد

بگو تر که نیا مو خند مسخره مند
که بر طریق منظر مهر را گذرند
قبول صحبت صا حین لال نرند
که گل دهند بخوار و یک شرند
دوا چو دارو که سخت کینه شرند
که طعمه ز غمت خوشگوار ترند

و در حلقه شدم زان خطر رخسار قرینم
اشجار چمن و ست بهم داده و یار ان
جانم بره پر و گیسان سحری سوخت
خون نابه پیو آمده بر جیب و کنارم
امروز نه رحمت که لب تشنه گذاردند

غزل
بوس چو دیر کشد شعله در نهاد افتد
شفا صحبت فراد در شک خبر داشت
لبشیر و بادیه فر سودم و کس نخد
چو قیتمه بنهم روزگار بفر و شید
مراد است تنی گشت نقاب سپرد
خدا نگ غره گره بر کمان ابر و چند
عنان دل ز ملالت تناب و دستم گیر
منیر روشن تو لوح نحو و اثبات
چو ذره خلق جهان در هوا میگردند
شتم ز سبیل بند زبانه کاسته شد

غزل
بمنو ز راه نگاهم بیال و پرند
خراب تر کس سنگین و لال مرستم
ز غم بگونه زریں شدم چه چاره کنم
ازین کشاده جبیناں ثبات عشق مجور
بزم ریاس بس باز و جو حلاوت کام
ز خوان به لغت دوران صفا به مست ده

بد رو سوز که بر بستر آب غنا بیت
چسبید یا و جور رفیقان کنم نصیم بود
مشال مالک و دریا و حال مستی زرت
سوز که مقنعه بر سر کنند آن مردان
بغیرت زدگی و لطف جگر ندیدند
که تشنه بر لب جو میرم و خیر ندیدند
و بند شوق و لے خصمت نظر ندیدند
که تاج عشق بخوانند ترک مسر ندیدند
ظفر تراست نظیری که خوف و شوق شدی
۲۰۴

غزل

بهر که غوطه بدریا
وقت شد سبزه فرش در چید
آفتاب از کیمین بر آرد و سر
مسند سبزه نخل بگذارد
همه ذرات خاک بت گرا
حسن رنگی جهاں نموده بوم
زاغ گر نمی بجد کند پروانه
اصل پتیر که ترک فرع کند
دید سبیل بهار شد که جهاں
ترو خشکی که کوه و صحرا است
ز جنت خار و ریح خار را
ارغوان را که خون کند سیلان

نزد و گیسو ندیدند
اگر که بیک و گریه
پنجه ایرواد بر چید
زافسر غنچه شاخ سر چید
تار ز تار بر کمر چید
سیمپارا بساط در چید
بهمنش چرخ و بال پر چید
پایه در دامن اثر چید
بهم اوراق خشک تر چید
خوردۀ لاله در سر پر چید
لاله در پاره جگر چید
ساعت از لاک نشتر پر چید

بس فزیب چمن نظیری دید
از بهشتش عنای نظیر چید
۲۰۵

غزل

عشق ست طلسمی که در و بام ندارد
بس حله الوان بقدر عشق بر میداند
با و یکد وزو و جد کندست محبت
بس ز او به حال مراد و لطیف رت
آغاز جزو نم شده پایان محبت
از خویش استی نشوم تار من هست

آنکس که اثر و یافت نشان نام ندارد
یک جامه بر اندازد اندام ندارد
عاشق سر سودا گری می و جام ندارد
تاب نفس صبح و دم شام ندارد
کار لیست بانجام کم که انجام ندارد
پروانه بحال با خن آرام ندارد

کو تہ نظریں در طلب تو شہ راہند
ز اں دانہ مشکیں و خط سبز ندیدم
جاں زیر لب از پا و سرش پوچکند
سرخوش ز لبش بیش شدم کز لبش غر
عریانی عمارا شرف کعبہ بیوشد
عریض دو جہاں وسعت یک گام ندارد
مرسخہ کہ دے در گرد و اوم ندارد
کاں نخل بہشتی مخرخام ندارد
مے چاشنی تلخی و ششنام ندارد
وروش حرم جہاں محرم ندارد
حسن طبع نظری کہ حق عشق ادا کرد
غزل کس نیست کہ در گردن از دوام ندارد
نمبر ۲۰۴

نہ دل آذادہ پاکے بہت شود
مختے کاں باعتبار افتد
عشق را پایہ معین نیست
بہوا کے کہ در داغ افتد
کار راز انگار یکشاہ
شرم از چشم پارسا یزد
ہر کہ بینہ طلوع تن تن
چوں نقاب از جمال برداری
بہر د از دل و دست شود
کے بہت بلند پست شود
موسن از عشق بہت پرست شود
ناقہ در زیر بار مست شود
عشق رافع از شکست شود
خط کہ بر رخ و خوش نشست شود
سر خوش از اشارت است شود
مہر چہ نابود گشتہ بہت شود

بجز در آستین نظری راست
کے کرم پیشہ تنگ دست شود
غزل
نمبر ۲۰۵

ایں کہ دل نامند چوں حرم حاصل کردہ اند
از کد میں و درواں بایں دلیل افروختند
ایں گل از ہر شاخ خود روئی نئے آید بار
در خیال قید زلف و خال ہر کس ماندہ اند
از قسم تا فرق ناز و نوش برابر کردہ
از پئے و نیامشہ پویان درین رخ سرب
خلق را در ہر نفس موت و حیات ہمست
روئے از میدان سرواں بگروں کامل فوق
ہیکلے از اضطرار چشم بسل کردہ اند
چرخ را بہر د از غاوس محفل کردہ اند
تخم یکجا کشتہ صد جا بے گل کردہ اند
فکر دیگر کن کہ حل عقدہ مشکل کردہ اند
خوان دعوت چہ اند منہ سل کردہ اند
ہر نفس نقشے پدید آوردہ باطل کردہ اند
در لال زندگی زہر ہلاک کردہ اند
پسے کو باں سرشار راہ قاتل کردہ اند

ناچین زلف کشت بر کنار آورده ایم
گر و خود گروم چو بینم در سبزه کیتم
عشق را انگار میسر آمد نظیری روشنست
مهر ۲۰۸ غزل
مهر طرف از گفتگویش گرم محفل کرده اند

بغزه روز استم نہیں معاملہ نہ بود
نصیب من ز ازل درو بجے دوا کردید
قصور طرز نگارم تمام حسن شکست
بیوئے من سبب اجتماع و لها گشت
بصفت نقش خط و خال خوشنقش نقاش
ولم ز سر و دانت بقیل و قاتل افتاد
لبش بدادون کا مہ منو و چہر آما
فریب قول بداندیش گریہ فارگشت

بنگتہ گفت خجل می کنم نظیری را
ز قول خویش سر اموش گرداں صلب بود
مهر ۲۰۹ غزل

کے ملک حدوث از قدم نے افتد
بر دشمنائی دل رد کہ رفتگاں رفتند
من میں مرتع ایوان بے گنہ روزے
زبان دعوت و تیغ بہ کہ بر بندم
مسافر کے کہ بنا بود و بود خود بیند
ولیل عشق نزدیک کے کہ در ہر گام
چناں ز شوق تو گر دید اند سر گواں
چناں پرستش روئے تو جذب و لہا کرد
بند کر میں خطا نسیاں کشیدہ آما
ز سہو خاطر یا راں چناں سقیم شدم
غزل لایسی او بہ نظیری و عاگرد شام

کہ بر گذر گد شادی و غم نے افتد
گذر زنده دلاں بر عہد م نے افتد
کہ طریح رندی و تقوی ہم نے افتد
کہ در چہ راغ کس آتش ہم نے افتد
بفکر منفعت ہمیش و کم نے افتد
سرش چو شمع بہ پیش قدم نے افتد
کہ راہ کعبہ رواں بر حرم نے افتد
کہ عشق بر تنہاں جہنم نے افتد
بفکر غیر ز دستت قسم نے افتد
کہ سایہ ظلم بر رقص نے افتد
ز شوق نامہ بفکر قسم نے افتد

نہ ہر ہوش کہ بویہ نگہت از مصروفین گیرد
 شمعے گر نہ تیر و داغ پر کفناں را
 ورق از کس چہ نیچو اسی سبق از کس چہ میگوی
 وے نقاش از نیرنگی صورت نیاساید
 نفس تلخوت تا طعم حقیقت نیست بامش
 ز خود گر بگذری شای کنی در ملک بچویشی
 وریں دیر کن چوں امن گرد و خاطر انسان
 ز عریانی ازین شام کہ از تلویش از ادم
 چہ راحت از وطن از کہ یارش و سفر یارند
 بعد ز ندگانی چاک دو ہر کس گریبانے
 ز بس بوئے کمال شرک سے آید زوحیدم

مٹام تیز باید تا نصیب از پیرین گیرد
 پیر گم کرد و چون کس بابت خون گیرد
 ز دل جو ہر چہ میجوئی کہ فیض از خوشین گیرد
 فریب نقش شیرین دل ز دست کوکن گیرد
 سخن شیریں بود و قتیکہ ادبک سخن گیرد
 عزیز خلق گرد و ہر کہ در غربت وطن گیرد
 کہ اول اہرمن بگرفت و آخر اہرمن گیرد
 گریبانے ہزارم تاکے از دست من گیرد
 کجائے روئے گل آرام بیل و چین گیرد
 بوقت مرد نتواند تسکین از اندک سخن گیرد
 در ارشاد منشاں بکیر از من بہن گیرد

غزل سخن ہر روز مالگیر تر گرد و نظری را
 کہ مردم پیش جاوہر سایہ نخل کہن گیرد

وہیں دیار عجب مطربان یک رنگ اند
 ز سخن سینہ کشا بند چشمہ چشمہ نذر
 کلید شادی شمشیر عزم بگفت دارند
 بدل ز لقمہ شیریں حرارت الگیرند
 چو حد ز پریم غم را نہ بگید دارند
 سبکہ لال چو بفرزاک شاں و راویزند
 بفتح یک خلش ایں زباہاں چو نغمہ نیک
 ہر سر عالم لاہوت میدہند نشان
 ہزار رنگ ہزارند ایں فنون سازند
 سوا و صومعہ را النخ فنون ہمازند
 بگوشتش کر شدہ تخریر شاں زندگش
 مشاطہ رخ مستند بائے وقیح اند

کہ دل بر بند بصدراہ و بر یک سنگ اند
 بزخمہ صیقل آئینہائے پیر رنگ اند
 بہ لبط بر سر صلیح و تقض در خاک اند
 بصوت چوں شکر و شیر آہن و سنگ اند
 بہر مقام خفیف و ثقیل ہم سنگ اند
 بطنی نیم قدم و صحران فرنگ اند
 بروں روند کہ بر سینہ پل رنگ اند
 ز پروہ و گرد ایں گردہ نیرنگ اند
 کہ آفریدہ صانع صحران نیرنگ اند
 کہ طبع کار کہہ نقشبائے از رنگ اند
 کہ بر فروختہ ہجر عہائے گل رنگ اند
 مقالہ غم عشق اند و باوشت و خیاک اند

اگر چه قاطع ز بدنند مایه بپوشند
و لیل ابل قنایب در عروج و نزول
و گر چه رافع شرعند جان فشنگ اند
باوج در طیران در حنیض و تنگ اند

غزل نظیری از پی ایس جاو و اس مدوب یار
که در ربودن اوراک چاکب پشنگ اند
مهر ۲۱۲

بقصد هر که سوئے کعبه ناکه راهی کرد
ببود و رسد از آن شد نبضه و گلشن
ز چین زلف نسیم نرود بوج غدار
ز روئے و زلف تو ام سایه و خیمه خند
نشان کو بکم اختر شناس بدی یافت
کسے چو خال ز حسن تو کامیاب نشد
و لم ملا طقه از لب تو داشت امیر
من از ملامت مرم بعشق آزادم
بجل بیای کی حسن تو صبح صادق داد
ولی از تو آب خور و کاروان مصری را
تبارک الله از آئینه ششماں تو

غزل عبادت حسری را مکن نظیری کم
که هر چه کرد و عاها حے صبح گاهی کرد
مهر ۲۱۳

گردش چشم تباں مستی من حالی کرد
قبض در کار ندیدم چو شدم مست مدام
پائے جبریل بکری خیاں نمرد
شور این بادیه از بادیه گریست مدام
هر که بر خوان طبع دست میازید برید
بخمر در غلبه اصحاب بکارست که حیات
و لم از خنده آرزو شین حریفان گرفت
قصه عشق بر صفت تو طریقت طویل

دشمنی از یار بدان - خانه بزرگان

دور طشرون نتواند قدم خالی کرد
حل هر عقده که می کرد و بخوشی کرد
عشق بس پای معراج مرا عالی کرد
رخت مجنوب بدم بر دو ملوالی کرد
نگس آلوده شد از شهید و گران بالی کرد
جاسے از خسته در و درخیز نالی کرد
گوشه کو که دل گریه تو اس خالی کرد
ورک تفصیل حالت خرم و جهانی کرد

یوسف از خواهی اخواں بکسای افتاد
بود نزدیک که کام از لب شیرین گیرم
که در باز چرخ معشوق نظری خود
آنچه خرداں نکند او بهمن سال کرد
غزل
نمبر ۳۱۲

خوشا که بس بجوم گریه ام در دامن آویزد
چنان در دوست آویزم بدل گرمی پیازی
تسار و بوی یوسف و پیرۀ یعقوب روشن
میقیم کسے تو بی روی تو با بلبلے ماند
گر نشم در پر پر و اند سوزم در ناله گیرم
دلے وارم بدست طعن افام چون کسے
چراغ ما چه زیب و فرد و محفل سرے را
به بینی گر حبلای از مه و پرویں مشوین

پے در و نظری این همه گفت و شنود وارم
غزل
نمبر ۳۱۵

نگاهت چشم جاوید بر تابا
چو گل از تابان بر میفروزی
لغالی الفت از آن لطف بنا گوش
چنان در دوستی تو سن غنائے
صبا ترساں و ز دوست که ترسد
مزاج وحشی داری که از دور
ز لب وحشی غلامت رساند
کلاه ناز نیک از سر بناوی
خدا نگ چشم ز و از زلف کند
چو عزم بدست خویشت نماید
بهر و ناز تو گردن بنسایم

فریبت خال بند و برنتا بد
مراحت گریه غم برنتا بد
که بر تابیدن رو برنتا بد
که بخش طاقت مو برنتا بد
و ماغت عطر گیسو برنتا بد
نگاه چشم آهو برنتا بد
دل شوریده ام هو برنتا بد
جبینت چین ابرو برنتا بد
کسانت زور بازو برنتا بد
غناں زانو بایس مو برنتا بد
که سر از صو بجاں گو برنتا بد

غزل چو آید در میان کماک نظیری

نمبر ۲۱۶

زان سحر طوفان بر آید
 از قضا آن حسره چو دل بدویش
 رشح نوزد شد هویدا برجا
 از خار مستی آن نوزد پاک
 بر طرف رنگی بگل بستر شده
 شہوتی اینختند از مغرے
 و آنکه از الماس پیر جان ما
 تیز کردند و زان آلوده زہر
 آب کردند از دل ما پاره
 لاله حسرت و غل آید
 عکس از داغ در دل برداشتند
 این همه گلہائے سبز و زرد و سرخ
 جو ہرے از قول شود اکبر ما
 غنچه را دل زان نواے جانخوش
 رنگ ہر نقشے کز آن اینختن طبع
 داغ ہر سودا کز آن انداختن عشق
 رنگتے بر خاست زین سودا بصر
 اصل این فرع از مین شد عطریز
 پائے ماند باقی زین عبیر

نمبر ۲۱۷

غزل بہ نظیری

پیراں کہ دفع فیض بتا شیر بردہ اند
 چمن بر آنکس کہ نفس کردہ اند سرودہ اند
 آب رخ چوایں ہم پیر بردہ اند
 نوز بحریہ کہ شبنمگیر بردہ اند

سرگشته اند اگر چه بچ تحصیل تحسین
از سال خرد و گاه بنود خوش فضل آرازم
پیران ز درویش و سیه کار می شوند
بیاکی و غرور جوانی مناسد حیف
فتاوی بشیب گرمی و آیدین بود چو خط
گنج شود با دل نازک بران سرود
بانوئی شوند و سحر سحر کافور نگردد
یوسف ز سب گرگ مثل کجا خورد
غزل
چو خست کس دل کاغذ باد من داد
باب و آتش از سر کشی سزاد
ز تیر ناله فلک را کین بر انگیزد
ندیم غصه که روی زمین بگرداند
بچشم دل ز سوز دل ضعیف ترم
مبارزه که بدست سدا سپید سازد
چه اعتماد کنم بر دور و بی غماز
بصدد علامه دل باید مقید بود
من آن عزیز ز نام که بخت هرست
رساست و رست بخرد که نزل من گیر
بمصری که ندیمان نظم من خوانند
غزل
دین سپید و دم قست و حال مناز
بهره قرین برین قصر مردان بگذشت

پس تا از ظلم جیب بریده اند
صحت بطیف خانه نقد بریده اند
با آنکه موسیق سر از شیر برده اند
پیران همه چالست و تقصیر برده اند
این قوم ره بعیش نهند و برده اند
بارگراں بقامت چون پیر برده اند
آنان که پیر لطف چون زنجیر برده اند
رو به بصد کردن جیب برده اند
غزل
نه ندیم من و نه اعتماد من دارد
بزار عریه با خاک بود من دارد
کمان فتنه نره از غنا و من دارد
عدو که رحم که راسه بدو من دارد
اگر چه قوت دید از سواد من دارد
کجا بدف ز کین و کشا و من دارد
که حاو ثبات جهان را بسا و من دارد
بایں گمان که سیر نفیسا و من دارد
متاع مصر و گرد مراد من دارد
تولیت پشت توکل که از من دارد
بهره خرمین او ستاد من دارد
غزل
که کار است را بر مراد من دارد
اثر از مهر و خط این کین قبالتانند
مسائل و حکم و دفتر و رسالتانند

له اس کو بطیف خانه و بطیف خیال کو کشته من حرف جار و طیف خفاط ۱۱۲۰ سخن روانی ایجا راغنی بد

نمونه ۲۱۵

نظیری عجب برسانم

اثر از مهر و خط این کین قبالتانند
مسائل و حکم و دفتر و رسالتانند

ازین مقولہ حکایت درین مقاله نماند
خواص مهر گیسای ہزار سالہ نماند
بغیر روی منی در تہہ پیالہ نماند
کہ شستہ کلمہ مشتری کلالہ نماند
مہ تمام فلک شد ز نار و مالہ نماند
ز سبزہ زار فلک غیر یک غوالہ نماند
کجاست خاک کہ داغ بر منی لالہ نماند

ز باب رحم و مروت نشان چہ میخوای
ز بس مرور زمان منفعت ایشارفت
ہر آنچہ صاف قدح بود حیران غمروند
مجویے رحم ازین گرگ ماہ کناں در
شکوہ حسرت پر ویز حسن شیریں رفت
ز جنس خویش ہمہ صید میکند ایتام
زین گداختہ آتشیں غدار آلت

غزل
نزالہ حصہ تن پرور اس نظری شد
بیا کہ قسمت ما و تو غیر نالہ نماند
نمبر ۲۲

عشق معمار بست دیو و آمد
ملک از عجز در سجود آمد
آنکہ بر کار ما حسود آمد
عقل دلوح و قلم فرو آمد
ہمہ از عشق اور میزد آمد
ہر چہ در عین شہود آمد
شکل این گنبد کہ بود آمد
بود ہر چہ از بنود آمد
عارے از جنس تار و پود آمد
دیریم زود تر ز زود آمد
شدہ نبشت خوش بدو آمد

عالم از عشق در وجود آمد
در بشر کبریای عشق نمود
روشد از صدر بارگاہ شہود
عشق بر تخت از زیر نگاریت
ہر چہ اہلیت نمودن داشت
نیست جز عشق و عاشق و مشوق
عقل بر کار عشق سوخت سپند
عشق صنعت نمود بے آلت
جامہ بخون درو کہ خلعت عشق
عشق را عشق دی و فردا نیست
شد جوانی و عشق و حرص و هوا

غزل
ز دین بر لب نظری جویش
عشق در گفت و در شنو آمد
نمبر ۲۲

حابل گریہ کنم شدم کہ آیم تیرہ
صد او اہست کہ کسی پیے بجوام بند
حبس خضر را بدید از خضر آیم زود

اشک در دیدہ نیام کہ حجام بند
تیش و تابش من گرم سواشیں سازد
گشتم ام پے سپر حاوہ و شپو و لچ میتم

که لبش نروم تالبت بم نبرد
 بوئے از سوخکهای کب بم نبرد
 زودستم لبوئے بزم شرابم نبرد
 هوس از راه به نقش سلیم نبرد
 که ز مسجده بخبر بات خیرم نبرد
 نه دزد باد که از پایک شتابم نبرد
 صد فیس ساز نشاندست که خوابم نبرد

نظیری در دست
 نمبر ۳۳

صفای پیش بدنبال کشیدن نرسد
 کابل زنگارش به طپیدن نرسد
 که زرگ تا بر گم شهید چشیدن نرسد
 و چین سرو چاشن بچیدن نرسد
 دست صبا و بصیدش بریدن نرسد
 فکر خیر ز شوقش بریدن نرسد
 کار از حسرت با دست بریدن نرسد
 که لبیب و فن اسیب گزیدن نرسد
 کس لبش به حیواں بدویدن نرسد
 که ببال و پر جبریل پریدن نرسد
 مالک از گرمی سودا بخریدن نرسد

نظیری ترسم
 نمبر ۳۳

بنالم کامدراں دل ناله منطوم رده دارد
 گداز عشق بازی با جمال بادش دارد
 که کز عشق گرو شد چه پزای گنه دارد

خوار از عجز و منزل شده ام می خواهم
 بکه عطر گل دل را به شامش گرفت
 سرخوش از گردش چشم و لب میگویم
 قطعه سبز خطش دیده ام از چشمه نوش
 بکنم یا لب باوه فروشش بمباد
 نیرو مرغ که والد نکند اسبدم
 هر شب از زکس قنای بکین نظرم

نیت از باد و بجز باد
 نگذر و آب رزاق کام

غزل

دیده ام نیم نگا به که بدیدن نرسد
 سوئے و حش زوگان نرسد
 بیچکه ذوق کلامش برگ جان نخلد
 طره بر بادش عثوه بگلزار فروش
 رام خاطر شود اما با شارت نرسد
 بارخ هوش شکارش چپین و چپکند
 مدد حبلوه عارض که متاشافی را
 که دخت جگر شور گزگستان را
 خضر لوتین با و راه نماشد در نه
 جذب اقبال عروسم بقای انداخت
 اگر از چاه بای چاه برآید یوسف

غزل

عنان دل ز خود رانی بفریادم نگردد
 دل دیوانه ام را بکج و درو برانداخت
 چه گوید کفر خند و بی باغ غفار حاجت

مرا اگر هست کبرے در دماغ از کبریا کی است
تختی جاسه هست در هر جا که دوستی هست
فقرے را که شہا تکیہ گاہ از خشت اندر شد
حکایتہائے عہد دوستی را کرده ام از پر
ہماں بہتر کہ نکشائی سر را ز دل مارا
بخاک پائے گلبن مے نو لید شکوہ از غربت

جہاب از جوش دریا باو تخت و درگاہ دارد
ہیابان شور اگر مے آور و پوختہ بچہ دارد
چنان خواہم کہ کوئی تکیہ بنویشد مہ دارد
چو ہندو سے کہ بعد از سوختن ہنرمند دارد
کہ حرف بجز خویش نامہ ماتہ بہتہ دارد
اگر بر شاخ طوبے بیستے آرام گہ دارد

بیلخون غم از جاوے آرو نظیری را

نمبر ۳۳

غزل

ناوک غم جان بشکافد سینہ گر جوش شود
سینہ پر حسرتے وارم کہ از اندوہ او
پیش شد سرگشتگی چند آنکہ پایم پیش شد
یاک تو جہ از تو دور گارست و صد عالم مراد
شب تر غم ہائے غم بیدار دار و خلق را
من ہم از فریاد خود از روہ میگردم یک
بکہے تو جامہ جان بر بر من تنگ شد

عشق مقناطیس گر دودول اگر امن شود
تا بنزد یک لب آرام خند را بشیون شود
سر تبار کی ہنارم تار ہے ہوشن شود
غم نذر ام گرا جابت با دعا و شمن شود
ہر گرا سوز و حسرتی نالہ ام روغن شود
گر بہ بندم لب ز افغان سینہ ام رزون شود
گر گریبان را بدوزم چاک از دامن شود

وصل اگر خواہی نظیری استوق اسرہا ساز

نمبر ۳۴

غزل

دلم از نالہ خوش گر وید امید اثر باشد
اگر روز ویدہ ویدہا نباشد ہر پاس دل
ز بچراں روز مارا در غبار سالکے وارہ
نگویم بزم اورا کشت شرم غمہ روز نام
سکن وورم کہ بس اوشوار باشد بال نشان
دلم تا غم با سالتش نگہ روز غمہ سندی

بے آسودہ شستم این خد غم کار گر باشد
محبت از تغافل ہے بے جاوہ خطبا شد
نباشد در شب ماروشنی کہ صد بحر باشد
کہ صمدہ مردہ ام ویدوز عالم خیر باشد
اسیر ہے را کہ گشتے نیرم ہر بال ہر باشد
بخطا شہوہ آید کہ آن جاں سودا باشد

نظیری شہر ہاشمی کہ خد شکار ویرانی

نمبر ۳۵

غزل

کہا میں قد و قیمت پیش از خاکت بوسہ باشد

برگز بسیر گل دل خسروں نے رود
عشق از جہاں بریدن و از خود گشت
مرداں بجا بعزم و توکل رسیده اند
از زخم عشق و دریا ہرنگ کشتہ الیت
لذت بخواب بروہ فرشادی بغافل
و حرف تلخ نوش لبان صد فقیہ است
مرغان وشت راز غم دل ہر اچھے است
از لب کہ روشد از در مقصود و حاجتم
آزائیکہ گوش دل شنو و نالہ بس است
راہ و فاز تفرقہ عشق بسے شد

یار از خیال غمسنہ وہ بیرون نہیں رود
کار و فاز پیش بانسوں نہیں رود
یک دل رمیدہ نیست کہ خون نہیں رود
از خون ماجاست کہ جھجھ نہیں رود
و ہر دے کہ او بشینوں نہیں رود
کو تاہ ہیں ز لفظ مبغضوں نہیں رود
شب نیست کیں خروش بہاوں نہیں رود
آسم ز افعال بچک ووں نہیں رود
عاشق بد رس پیش فراطوں نہیں رود
ویرست ناقہ ہر سر جھوں نہیں رود

بوسے نسیم فقر نظیری شیندہ است

نمبر ۳۲

غزل

سازم آن سے نیک آلود کہ بے غم باشد
مست راحت الم کلید حزاں بر من
ہر شہم عشق بانسوں نو سے بند و خواب
نشرح سودا کے ولم را سر و ساماں مطلب
و عوے و رہ دروغ است کہ عاشق باید
ہر کسے از تو نشانی بگماں سے گوید
ہرگز از نخل بری کس شراب نشنید
غیر خلاص و محبت بنو و شیوہ ما
نکند بندہ مجبور گناہی اما
گر ملائک ز سر سارہ بجا جت آیند

آنکرم مشک وراں حقہ کہ مریم باشد
غم از اں خسانہ ختم دام کہ ماتم باشد
کا گے پیش شود بند جو حکم باشد
کار راست کہ چوں زلف تو دم باشد
کم بقا تر ہو خوشید ز شبنم باشد
کس ندیدم کہ در بزم تو محرم باشد
تخم این ہر گویا در گل آدم باشد
جو رو بید او بر آن غمسنہ کم باشد
اوب آنت کہ در پیش تو ملزم باشد
زلفت از لفظ نہد گر مہ عاتم باشد

از تنک حوصلگی ہائے نظیری در وصل

نمبر ۳۳

غزل

کے کو شمنہ وصل ست با کوثر نے سازو

عشق حراماں اہل بکر و پیش کم باشد
باب خضر اگر عاشق بر لب تر نہیں سازو

سرے کیس لقا کہ پیش ساخت ہا افسر سازد
کہ طفلش غیر حرف عاشقی از برنے سازد
چو طالع از کے برگشت با اختر نے سازد
کہ مورے رائے بنیم کہ بال و پر نے سازد
کے سویم نے بند کہ چٹے تر نے سازد
و کے دیوانہ دارم کہ با و لبر نے سازد
دراں وادی کہ عشق ابست ہاں سر نی سازد
اگر خود میثود و تکرز خود بہتر نے سازد
کے بر معنی یک حرف صا و قتر نے سازد

نمبر ۲۲۹

ندائیم حال شبہائے نظیری ایں قدر وائیم
کہ جز بایں نے گردانند و بستر نے سازد

غزل

رو دواع از دل و تھراںم از نظر نرود
گلے ز لعلی من جانب شکر نرود
با اختیار کے جانب سفر نرود
رہ دیار بہ بندہ تا خبر نرود
کہ اگر سخن رو دواع خاطر اثر نرود
کہ از نسیم بخوش آید و بسر نرود
و لے کہ بر سر پرکای و نیشتر نرود
سے خیال تو و ز طرف مختصر نرود

نمبر ۲۳۰

بر آستانہ رہے نا نظیری را
کہ قدر مجلس خاصاں بایں قدر نرود

غزل

تا بازم از نصیب چه خون و سبک کنند
تا شہد خوشگوار کراور گلہ کنند
سے بہر از بایش ما و سبک کنند
دلن مرا بشکلہ مگر شست و شو کنند

ککہ بخشی و سر بازی شرب عشق نے آرد
بشیدائی مزین طعم کہ بہت از آب خاکے دل
عجب گر آساں ساں تواند واد کاہم را
کہا میں شعلہ روشن میکنم شب چراغ را
اگر بیگناہ زگر حرم و شش میسوزد از دروم
ز ریوز وصل در شکم ز شام بچرو افتاں
رہ غیرت خطرناکست پنهانش تماشا کن
برائے امتحان آرد چه مانی را چه آرد را
ہاں عشقت بر خود چید چیدین فاشاں

بیا کہ بے تو غم از خاطر م پذیر نرود
دراں بساط کہ من خواں عشق آیم
ز شہر خویش مرا شہر تو و در اندام
چہ میثود چو کرایاں رہ غیب نرود
بطبع شوق تو نازیم وں پذیرش
تو نرود نزار دل بر بار خواہ عشق
چو خون مرده سیر و با و رتہ پوست
دلم بیا و تو وریا نہ چشم و سنور

آمد سحر کہ دیر و حرم رفت و رو کنند
ما قابل نشاط و شکر خند میسیم
آنانکہ تنگ نظری مارا شنیدہ اند
آلودگی بگرہ ز داماں نے رود

تصدیق گم گشتند گل و باد و تاب کے
کو زخم عاشقانہ کہ در جلد گاہ حسن
تو کار دل بفرز معشوق و گذار
حق عطائے عشق سازد بیخ ادا

نہ

و دیگر ز آب دیدہ نظری بخوبی نشست
چند اداں مناد دل کہ غم و غصہ نو کنند

نمبر ۳۳۱

عیشم خوش اداں شعلہ افروخته باشد
از محبت لب بستم آنکس شود آگاہ
در عرصہ گلزار کند ناله ز تنگی
نیکوئی ماورہ باز از خسرید
محتاجی ما باعث آسایش باشد
گرمی مفروضید کہ در مجلس انیت

نقل دل بستم جگر سوخته باشد
کز تیغ حفا چاک دلی و دخته باشد
در عرصہ که بکج قفس آموخته باشد
عیدش منتا عیست کفر و دخته باشد
غارت بخندد مرکہ نین و دخته باشد
شمع کہ نہ از سوز خود افروخته باشد

از صدق نفس چند زنی لاف نظری
مشکست ہمہ شرب و جگر سوخته باشد

نمبر ۳۳۲

زناں خم کے ز اداں بقدر آب چو کنند
پایند جلد مہر سلیمان و جام جسم
در خشت و سنگ میکدہ دیم معانہ
از خود گذشتہ دامن پر ہمیر بکمر نکر و
ظرفی ہم رساں کہ مبادا بوری
خوابہ زخم فاکش کند در نہ عاشقان

شوریدگان صومعہ در سبک کنند
گر خاک راہ میکدہ را شست و شو کنند
کز دمنے کہ سالکان بخیاں آرزو کنند
در چشمہ کہ حضور سکندر و ضو کنند
منصور اکند بلاد رکھو کنند
تا جگر کشند و گمرباں رفو کنند

یا کابلان گذار نظری شراب را
شاید گلے ز گشتن آیں و شست بو کنند

نمبر ۳۳۳

شب قفاں را پدر خلوت باباے بود
شورش و عہدہ در شب آں زلف زاشت
خوشین را بدیم سحر بد و مے بستم

نالہ بر چیدار و درویش از اسے بود
سخت سن بود اگر فتند میر اسے بود
ہر سر موئے مرا با تیر و قد کالے بود

گل بخار گلو گلشن بخار سے بود
یوسفی ہر سر ہر کوچہ و بازار سے بود
ہر طائر جاں بگفت اتنا خیر مدار بود
نہ غم پریشش نے ز جنت گفتار بود

نہ غم مدعیان بود نہ آفتاب ندیم
مصر و ایران دلم راز بس آمد شداد
بر دل خستہ من بود لگامش ہر چند
حسن و حیرت بہم افشائے غرض میکردند

غزل
درد وصالش بنظیری ہے باقی بود
دیش بر سر اس کوئے عجب سے بود

ناله از ہر جا کہ سے خیزد با بختلے رود
گوئیاد ہر یوسف از پیش زلفا سے رود
تا برگ از طفلیم ایماں پہ لعل سے رود
ہر کراہے رسم ملکات آنجا لہو سے رود
ہر گجا بندہ گویندش کہ فردا سے رود
کز ویش تا میروم دل رہتہ پا سے رود
ہر گیم پیش پس از ہر تقاضا سے رود
خاطر شوریدہ بخون بھرا سے رود

میروم جائیکہ غم آنجا ز ولہام رود
وقت جاں وادوں بہ نبال جل منم چنانکہ
ستھضر ضواں اگر رکھتند ارم و ذریت
شاید از دروے بختا جاں فروشد سیریش
من بخوابم رفت اما بہر تسکین ویش
بر من اندوہ ہے بجوم اور وہ از بچاں او
میروم نوئے ز کوئے او کہ بنداری بخش
گر ز لوج چہرہ لیلی ہی آرو سبقت

غزل
نہر و صحرا را نظیری سوخت از آہ و دل
میرود نو عیب کہ پنداری ز دنیا میرود

دعا بدرد سرا ساساں نخواہم برد
ز رشک نام تہا بر زباں نخواہم برد
کز میں معاملہ غیر از زباں نخواہم برد
کہ از بلا کے شب بھر جاں نخواہم برد
دگر بچویش تحمل لکساں نخواہم برد
سرے کہ وقف تو شد زانتاں نخواہم برد
چہ جا کے غنچہ کہ برگہ خزاں نخواہم برد

بکشت بسوز کہ نام اماں نخواہم برد
مکن ملاحظہ از کشتہ کہ روز جزا
ز دل طہیدن آغاز عشق سے گفتیم
ز اضطراب دلم روز وصل معلوم ست
بس ست چند کتی اسے فراق بے رھی
اگر زو اسن یوسف کنند بالینم
باین نلال کہ من سے روم بسوئے چمن

غزل
نظیری این چہ بلندی و تیز پرواز لیت
ز عشق رہ بسوئے آستیاں نخواہم برد

حسن چندے سر بر دل شوخی و خود رانی
ویدہ عاشق نیاید فوق از دیدار دست
لذت و شناسش از من پرس کتاب رخ و نور
گر دو از جہاں داووم معلوم شود رخ و نور
و رہا یا نہائے کجیم اگر با خیالین شوق
گر پیہ مانع و طبع من از رخ بخشش پذیر

شہر چو گیرد ملکست اول بغیانی ویدہ
گر نہ اول ترک ویدہ ہمای مرعانی ویدہ
ذوق کوثر در مذاق مرد و کجانی ویدہ
زاں لے میبرم کہ ترسم مرگ رسوائی ویدہ
بند بکشاید چو سلیم سر بشیانی ویدہ
صوت مطرب با دلش بگند از گیزی ویدہ

غزل

گل آمد و مسلم ز دل سنگ بر آورد
بہ خواست ز مرغان چمن شور بر آورد
عشق آمد و در شہر خود این خرد ویدہ
مضطرب ز برم خرقہ سالوس بدر آورد
شب بیتی کہ از شادی بسیار شکریم
یکبار رعبیب و ہنر خویش ندیدم
ور راہ و فائے تو طو لیت نہ عرضی

سکونہ کمتر کن نظیری کہ کے یاری نکند
رخت ماسوز و چہ نقصان بت شانی ویدہ

اشکم ز تاشاکے چمن رنگ بر آورد
یک نقد معنی بصد آہنگ بر آورد
تا شہر بہت راجہ سو و جنگ بر آورد
گر و ہبہ شورم بدقت و جنگ بر آورد
غم حوزون کم جو صلہ رانگ بر آورد
و جلیب و قبل آئینہ ام رنگ بر آورد
شوخی تو فرنگ بفر رنگ بر آورد

غزل

نالہ رانیت اثر کز تو شکایت دارد
مردہ را زندہ نمایم مایہ العجباں
ذوق ہر مرغ باندازہ پرواز خودست
عمل صالح و طالح بجوئے نستاند
کس چہ داند بہمہ مایہ بنا بود رود
و فقر نالہ مارا شکستہ زبم

ایں خون شدہ دل بکہ خرابت نظیری
در پیش تو نتوان بخش از رنگ بر آورد

ور نہ ما گرم و عایتم و سرایت دارد
آتش از گرمی ما چشم حمایت دارد
عشق بازی بنمود ہر چہ نہایت دارد
ہر یک کار تعلق لختایت دارد
جنس نایاب خسرویم کہ کفایت دارد
مرد در دست برد تلخہ حکایت دارد

غزل

کفر و ایمان بنوشتہ طائیری در عشق
بتو کافر بنمایم کہ ولایت دارد

غزل

در نه کس را بمن و بدون من کار نبود
و دست آن بود که این وقت و یاد نبود
بسیج و شواله بدیدار تو و شواله نبود
خورن من ریزی و گویند سزاوار نبود
خور و از نوس ز ما کنی که گرفتار نبود
از چه کارم بهیچ عجز من کار نبود

غزل
خوشدلی کرد نظیری برش مشب غزلی نمبر ۲۲۲
صد سخن گفت که شایسته اظهار نبود

چراغی را که در دلم سست و سوزد و تیرد
چو صیقل حبت صیادش ز لعل آفتاب تیرد
شکوفه آدل افشاند و رخت آنکه شمر گیرد
و گرد و دلم رسد محذور راستی ز سر گیرد
مباد او بیگ صید تر از خاک بر گیرد
حریمه ای باید که از حالم خبر گیرد

غزل
نظیری که عشق ست این نه شاید بازی و رندی نمبر ۲۲۲
که گر یارک رود از دست کس یارک و گر یارک

نشاط آمدن و کلفت و دواع ندارد
کس و دوکان نکشاید که این متاع ندارد
کیسج پایه بران پایه ارتفاع ندارد
که تو هر بر من و حال سزاوار ندارد
که سر ز جام تنگ مشربم صداع ندارد
برابر بر من و اندک شعاع ندارد

غزل
عبث بود عده لطفش و دست خوشش نظیری نمبر ۲۲۲
کدام لطف که با حجت تو نزاع ندارد

مگس بر خوان ما عیثی بجز ما نمی گیرد

باعث راندیم از بزم بجز عمار نبود
تا شدم از تو جدا فقره پامالم کرد
همه آسان ز جدائی تو مشکل گردید
بهیدی در همه جهانم بر آرم که مبادا
ناله از بهر ربائی نلکه مرغ اسیر
عشق از سود زیان و دجیان فاسد کرد

غزل
عشق با دل عجز پدید الفت بیشتر گیرد
پس از دار شکمها بیشتر گشتم گرفتار شش
عجبت بیشتر قائم شود چون بشکند پیان
اگر باد و وز و مشتاق را شور و سماع آرد
مشو از حال من غافل که زخم کاری دارم
مرا این می که بر دانهش دل بخرج خواهد

غزل
بهر و وصل تو جفا الفت و نزاع ندارد
بشیر ما فقر و شکر رضا و محبت
بر آن فراز که من میکنم عروج مقامیت
چنان حقارت از چشم اعتبار فکیده است
بر طبل خون جگر بخورم ز محبت بشکرم
ز تیرگی شب انتظار شمع ایسم

غزل
عبث بود عده لطفش و دست خوشش نظیری نمبر ۲۲۲
کدام لطف که با حجت تو نزاع ندارد

مگس بر خوان ما عیثی بجز ما نمی گیرد

غزل
کدام لطف که با حجت تو نزاع ندارد

مگس بر خوان ما عیثی بجز ما نمی گیرد

پیام ما بھسم نوبت ماتم نے پیرد
کہ ظرف سا از این قطر ہیشو کم گبرو
سے واروئے خواہد کے رہم سے گبرو
شاہ ظلم آفہ بیداوی کے رہم نہ گبرو
دل مارا پہنچ آں زلف خم د خیم نیلگرو

نصیب دیگران ہر خطہ رطل خندہ لبرست
بشیرتخی محبت و رول دیگر زیادت سخن
مرضا (و) دیار عشق خوش بباری و اند
حساب مشب و فروا بر لطف و رہی ارم
سہرے از خاک کو گم گشتہ بابر کن شاید

غزل
بآہ نالہ سے جو یہ نظری برورت راستے
سکندر نہایت نے آرید و عالم سے گبرو

کتاب حسن راجز و محبت از میان گم شد
طفیلے جمع شد چنداں کہ جا کسہاں گم شد
چناں شور سے برآورم کہ زبنت و لک گم شد
گدا آمد کہ صبر و قہر سے جو یہ تہاں گم شد
کہ مہنون سخن احمد بارز و ل زبان گم شد
ببروم کعبہ سے رفیق راہ کار و اند گم شد
طرب تہاں بستہ در بہمن بچہ بیدار گم شد
طرب را در سرای باقیہ تہاں نام نشان گم شد

ز بیدا و تو حرف مہر و نام و نشان گم شد
ز مہر و لاہوس گرد دست عاشق بنیکر دو
بھر بیٹے مفتی میسر و داز تہبیا و آمد
نیایش خواہم جاوہر و لست تا دم از نیست
پس از عمر کے شدم سرشتی کہ خندہ از پیش آمد
متاع ویرا کہ داریم بر بارہ کین ز یاد
ہوس تما تافت و رادمن مزاج کارہ گشت
ہوس را در فراق رحمت خواہد گراں بخت

غزل
اگر پر سد کے حال نظری رہا بکرمیدش
کہ ورواست آں مرے تہ شب از شیار گم شد

بنون ز سایہ اپر بہار سے خیزو
بند لطف پار شکو تہاں با سے خیزو
غزال شیفندہ در قلم سے خیزو
نزدیم ہر خجہ صمد نگار سے خیزو
سرس کہ رفت زویش ام سے خیزو
نہ از فراق سر لیاں شمار سے خیزو
کہ باو شہر ز سر امتبار سے خیزو
کہ صبر و قہر از ہر قرار سے خیزو

ز نگہت عری شوق ہار سے خیزو
بروے یار نگہ رنخہ ہیز سے خیزو
سحاب دل شدہ در کو سدر سے گرو
پہ دست گیری عشاق ناواں احوال
تھے کہ رفت ز پا بر خدائے غلط
نہ از وصال ملولان ملال سے گبرو
سماع رندی رنگشت لہرے وارو
ہیں کہ طائر فرحت رسیدہ میر شمن

بہیں کہ قسمت خود یافتی غنیمت اس
وہیں کہ در خلوت حکیم نکشاید
کہ از کیس گدیشیں شکار سے خیزد
کہ ہوش میرود و اختیار سے خیزد
نہیں ۲۲۵

نہیں کہ شکر ز سر و کھتار سے خیزد
کہ نار سیدہ قیامت و لم قیامت کرد
کہ نے بچون دل و دیرش عیامت کرد
کہ قبلہ شد صحن و بہمن امامت کرد
کہ در دیار تولد ایت اقامت کرد
نماز و طاعت چل سالہ را عبادت کرد
بگوئے زہد و ورایا تو برداشت کرد

غزل
مزارع عشق نظیری
دریں معاملہ نتوان
ترا ملامت کرد

بے تویر بال پر مرغان گلستان تنگ بود
حال آں گشت صحرائی کتن کرم میرا
بے تو ہر چشم تنگ سے بخت با و صبر
سایہ مجوس میکشد از آسے کہ من کرم گذر
نامہ دشمن ملاست بے توے ہر داند و لم
کز غم از نشاط و پیشت از من مرنج

غزل
ہیت ازین چندین نظیری
تا ہووی جام بے ساقی و سبے رنگ بود

گداز گام مردن باوشای آرد و وارو
کہ ایں پر و اندام با گوشہ تاریک خو وارو
دل چون موم از کھنچی جہل لاشک و وارو
چراغے شیراز دم کہ مردن آرد و وارو
سنور از باد و پارینہ ام پیادہ وارو

سز و گز باغبان در باغ از ناز بکشاید
که میل گشت مست خیزش سے در بود
که ای میں بود جام لطف سے وادی نظری را
هنوز آن تشنه لب آب غریبی در سب و وارو

نمبر ۲۴۸

غزل

منم مرغ امیر مصطفی از سم و جان خود
دل از امید وصل و بیم بچران نکرده ام قانع
ز قوت خویش یایم طعم زهر و شکر با گویم
بیایغ روزگار آن خود شام مرغ کهن سالم
بمز و غم و بیگانه عیب خویش میگویی
در صدمت که بر لب میکشاید یا نو میدی

نظری صبر کن کین بند از دل بگذر روزی

غزل

روز آن آید که با صد غم و غم بر و کشد
بر سر پرده و اند شمع از پیران سوز و گشت
ایچ جا نگذاشت کز فتنه باقی نماند
از در شش قصه که کرم خود انتم که او
غم که بر لب مجلس افسرده زو یکشت
چاره کز بقراری تشنه وصل ترا

از نسیم امشب نظری مجلس نامر که بیت

غزل

بوسه خورشید آید چو بخوم تشنه در مجر کشد
بشمش بلبل از شرم زخم و کین باز دود
کنر چه دیدم شکر برین شکست غم را
از و بقیت آسایش با چرخه غم
چو باد از سر عالم بچسب بر سیم غم
نه قبله و نه کعبه کافر عشق غم
گهی که جامه نظری در نه گویند م

نمبر ۲۴۵

که شمع اش گره از ناز بر جبین گردد
بجذره که از روز غم و غم و غم گردد
بر لبسته که دم یکس نفس غنیم گردد
اگر سبب این همه غم و غم و غم گردد
چو سجده پیش بت آدم قبول دیں گردد
که دست کیمیش که نیسان را پیش گردد

غزل سخن طهر سوزی و دانش هنر نظیری نیست
قبول دوست مگر ناله حسنین گردد
نمیر ۲۵۱

ولم را بوز رحمت اندو داغ جان فرو گیرد
دل پر حسرت دارم که هر سو خیم بکشایم
ز بس شاید بیم و کیش طاقت ناکستیم
ز خور سندی بدای کنز بتو بستر نیم بپلو
در آن ساعت که آمیم که در راه از بهر افتاد
بجست سیم پارم جان به بند زگر چشم را
اگر آید غم سوزی که تو در خاطر نظیری را

غزل ز دل تا بگذراند صدرش نیایا فرو گیرد
نمیر ۲۵۲

نشان آنکه که هر قطع امید از دیار خود
برین از صم بر گشت و حاجی از حرم آید
تا خوابی کافری و طاعتی غم خوابی مسلمان
خلل گرد و بجای دین و ایمان شو سهدت
ز رکاب عیارم در فدا و دوستی تالان
لب امید واری بسته ام از خوشنایابی

غزل نظیری از تو در خون ز نیست هر دم از عید
تو هم در خاک را که اسبیش ده از شکار شود
نمیر ۲۵۳

در بر و سبیش تا بستم و بیکر و اند
در گریب آنکه غم او نیست که بشد و است
تا غم از دیر انداز راه آید بشد و است
بچنان مکتوب ناکامی بهم بچیده ماند
سعی کردم تا گزاف عشق بر دادم و است
اضطرار از هر جان بدون بسته بود که
آنکه شب خواب نظیری را با تو نیست

دل بنید انم کجازیں استنام می کشد
 هر سر مو بر تنم وارد خوشه از دواع
 داشتیم در سینه پیکان خدنگ کار یه
 سے کند آسودگی سیرے بگرد خاطر م
 قصه وار سنگی امر و پیش دل گذشت
 بر سر بازار جانبازی کسان او بختیم
 می کشم سر از کند او نظیری بعد ازین
 بر تنها حشمت نی افتد چو این درد شود
 آنکه او در کلبه احزان سپر کم کرده یافت
 دوست دار و از غریبان ناله بیچارگی
 هر که میخواهد که نشود خرابانش و غم
 ز و همه خوبی ز باز نشسته همانا لان است
 شب بهار عمر ناچخت ست انگرم هنوز
 عمره آن کو بر آرم پایم او آید بکار

غزل

هر سر شاخ وریں باغ هوا سے وارد
 یک شک کلام امیدم همه شیریں کرده است
 بر من هم زور بت کده نو مید نشد
 حسن هر جلوه که از جاسے دلست و ابیرد
 نیت در حلقه مستان زمن الوده ترے
 تاز خورشید و صالاش بفرق افتاد
 بنبون و پیش بار اقامت مکش
 تا نماند بخله پسره فلک سے بازو
 حذر از شهرت نبون دیزه کسے باید کرد

مرگ سے بینم که با بجران عنام سے کشد
 بجر بیو ند تو از رنگهات جانم سے کشد
 دست غیرت این زبان او بختیم سے کشد
 که یہ صبا سے ز چشم خون نشانم سے کشد
 طرفه حرف نا امید کی از زبانم سے کشد
 دست غیرت بشکنم هر کس کسانم سے کشد
 گر بعد از بجزاں نا ابر بانم سے کشد
 آن زبان درگاه بشناسی که صبر جاشود
 تو که چیرے کم نگر وی از کجا پیدا شود
 عشق سے خواب که کشتی غرقه دریا شود
 باید اول خانها بر هم زن دریا شود
 پرو که مابسته ماند پرو که او دریا شود
 نیت معلوم که آخر سر که با صبا شود
 حلقه آن در بگیم و ستم او گیرا شود

نمبر ۳۵

دست نظیری راست بر جانے نظر افکنده ام
 داسے نگر روز حسرت چشم و دلم گویا شود

هر گلے رنگے دهر مرغ نوازے وارد
 نزد خود هر گلے نسر بهائے وارد
 در سر خانه زنی خانه خدا سے وارد
 از پیش گر بروی راه بجایے وارد
 اعلی هر سلسله انگشت نمائے وارد
 هر که بر من گذر و طعن خطائے وارد
 کان سر چشمه عجب برگ گیاهے وارد
 گر چه خصله نهنجد ذوق و غائے وارد
 که اگر گشته شود نوحه سرانے وارد

میں آں کن کہ سزاوار جمال تو بود
شمع در سوزش پر داند سزلے دارد
غزل غم مخور الفت معشوق نظری بالنت
تبر ۲۵۶ بود چہرہ ذرہ بخور شہد بقائے دارد

گر تشنہ بر سر خم میرم عجب نباشد
با صبر امید خواندند کرد انتظار سوزند
صہبائے راز داند سر مست شوق کردند
من یک سبب ندارم در گیر و روخت
چوں زبانت بہ بیند آرزوئے نمایند
ہرگز دے تو انگو لذت نیا پاد عشق

از عقد ہائے دوراں دل بد کن نظری
آزما کہ وا گذارند حسرت از غضب نباشد
غزل

آں بخت تفتہ جو کہ تو دیدی بخواب شد
گلگونہ ہواد ہوس رنگ وا گذاشت
دن را کہ حرف سوختگاں داغ کردہ بود
ور بجز شوق کشتی دل رسیماں برید
ایں بوز سنبل و گل ہر کثورے نخواست
وام کے بقافہ بودہ است پاساں
خشکی لب پر تشنہ لبان آب میدید
مستی چہ خوب کرد کہ ایں پڑہ برگشت

تاریخ واقعات شہان نالاست
افسانہ کہ گفت نظری
غزل

دوران مے حسرت ہمہ در ساغر ما کرد
نکشود قصا شست کہ آسہ نکشیدیم
باز دے ہمہ دارم و اقبال ندارم
فریاد بر آیم ازاں یاد شہید

برہنہ نہادیم دل از دیدہ جدا کرد
بر دوست ترم جزو خدمتگاہ کرد
بیکوشم و کارے نتوانم بسزا کرد
سوز ازل ایں شعبہ چسوخ رہا کرد

خود طاعت خود و پیر و گر پرده بر انداخت
با انچه لبش و او منادی محبت
ناوک نکلے بر سر مراد نشاند
و سخن بارم انگند و دوست با تش
چندین سخن عشق کہ گفتند و شنیدند
برند بجایے پرو بالش سر و منقار

خود فتنه خود گشت اگر فتنه ساز کرد
نے بر سر مراد و نے عهد وفا کرد
در عشق کندم بگلو بست و رہا کرد
بایں ہمہ حد نیست کہ گویم کہ چقا کرد
کس حق محبت نتوانست ادا کرد
مرے کہ بند از سر این شاخ نوا کرد

خو رسند تسلیم و رضا گشت نظری
مسکین نتوانست خدمت بقضا کرد

نمبر ۲۵۹

غزل

ند ز جدم بگفت بخت عثمان سے آید
نه مرا بازوئے قائم نه مرا وید و راست
نو کہ اسودہ ولی از لقمہ سوہ خواہ
سخن مردم و پواند حقیقت وار و
عشق در ملکست عقل چو سلطان کرد و
سیکنم شور چو از خانه مملکت برود
ہمہ بر خویش ز بیم دم آخر لرزند
مرد در گاہ و سرا پرده عزت بنوی
و حاصل جو بیان تو بر بوسے نیست گرد و
طاقت جو رو بفانیت تنک جو سلا

ند بزورم زہ دولت بکمال سے آید
ہمہ بے قصد خد شکر ہم نشاں سے آید
منکہ شوریدہ ام آتش زباں سے آید
در عبارت با شارات نشاں سے آید
روش و عادت و بگرمیاں سے آید
میدم خیر جو از راہ زباں سے آید
جائے خوفست کہ تی بجزاں سے آید
ہر کہ واسن بسرا کے کشاں سے آید
کہ از بوسے تلف نہائی باں سے آید
گر یہ چون نکند ولی بنیاں سے آید

اینکہ با طبع شبابست نظری چہ عجب

نمبر ۲۶۰

غزل

بیگاہ مرد شود بدر آشتا رود
از خاک بوس کوئے تو نایا کشت ۱۵
احرام عہد روز ازل کہہ کوئے قست
جہاں کے راز پیش ز اندازہ سے ہند
عشق اتق ناز حسن تہ از زان خرمید اند

آں کسی کہ آشتا بتو باشد کجا رود
بر راہ من جدا روم و دل جدا رود
جز راہ عشق ہر کہ رود بر خطا رود
آروم زندہ حریفہ سرش پر ہوا رود
بسیار مر کہ پیر سوساں صاحب دل رود

نہ از ویران کنی نہ از ویران کنی

شادی که غنم می کشی و دم نمی زنی
عشق آمد و تمام بگو شمع و روغن مید
ایں حاجیاں زود و در صدای شبنم
زایں بحر موج زن چه کم آید اگر شب
عریاں تنی عارف معنی جلال است
ما پیر بن ز سادگی از بر فکند و لایم
غزل غلگس مباحش زود
چون بندۀ مطیع هست
نظیری فرج و بند
نمبر ۲۴

دل که تو شد بریده و کم از سنگ و زود بنود
تهر تو ما گهاں بسر آمد سبب داشت
ناسازی زانکه طالع سبب شکست
چشم و دماغ مردم عاقل گرفتار بود
عقلم که امتیاز گهر استخوان نکود
گر نیکی ابراه نامه و قاصد می شکست
میخیزد فرو گذاشت ز سر کان گل عذار
گفتم که عهد بستن و تنها گشتن
حسن و بد ترا ندیده ام و بلا فروخت
گفت آنزبان که غزه ام ایں ماجرا نوشت

غزل غلگس مباحش زود
گو پرست که بود
نظیری بگو بنود
نمبر ۲۴

ساقی قدح نداد و نغال سبب بنود
میخواست بود به رحمت اقامت بگسترد
و ندانند هزار نگاه گر سبب بود
در باغ دل بلیق مقرر هر آنچه داشت
از بے قراری دلم ابرو ترش نکود
چند آنکه جریء بچشم آبرو بنود
از فرش جبهه راه بران خاک کوه بنود
لعل لبش که با ده باں رنگ و بو بنود
هرگز تمار خانه بایں رفت و درد بنود
با آنکه میفروش مغال نیک خو بنود

نمبر ۲۴

تا جسمه نداد که اسرار دوستی
تا بحد صدم صدم بود بر زبان
ز اس حسرتی که در دل من میغوش کرد
بس آرزو که داشت نظری بخت گو
غزل
امروز گنج یافت که در آرزو بود

مهر ۲۴

صبح بنال راه فلک بر بنبت اند
جرمان تو ز بهت کوتاه بن بست
سر مایه شداخت چراغیت داده اند
بر تشنگان بیار بجایی بر آفت چیت
ماے ریم رخسار ترا پی نکرده اند
عالم ز ظلمت شب حرم ماں سپا شد
مکتوب دوست واری ما را جواب نیت
هر مرغ بر هوای گله اشیاں بند

مهر ۲۴

تا چند عود خام نظری نسوختن

غزل

دو دو بر آرد روزن بخت بر بست اند
حسن جنبید ز خواب و مرثه بر هم زد
هر چه در پرده نهان بود هویدا گردند
بے حجت ننمودند اجابت هر چند
مطلب جمله ذات ز جا بر بستند
خواست آئینه تحقیق با بسیار
غرض آن داشت که از عشو اش آگه یابیم
عقل چون دید که عشق آمد و خوش آمد
روح آزاد گزین معرکه جاں بیرون برد

مهر ۲۴

سرازم قصه نظری نه بسیار بیرون

غزل

گر چه عمر بخت و ورق بر هم زد

شاوخی عشق تو بشکام غم برم زد
شب ز ویدار تو کردید بھر لبستن
شہد لبہائے تو وکان میخا در لبست
کبیرہ آمد بجز الاسود و خالست بوسید
تا قضا خال بشتی جبال تو بدید
بغذائی تو طفل مدیدست کے
عشق در شب دل آرزو کہ سوئے بخت
دوش میخواست قدم بر من افتادہ بند
دولت از فیض دم صبح نظیری دریافت
غزل در زنداند بنواص کہ بے حب دم زد

نہ فوت صحبت این دوستان غمے دارد
میان این بہد احباب عیب پوشیست
بخوش بیانی ہم صحبتایں زجائے مرد
بہر زہ و فقر امید ہر کجا کشا
ہزار جرہ ز ہر خار بایں شش خوردن
ز طعن گرسنہ چشمان و لیرنہ پید
بکاوش مرہر گہائے جانش بشکافد
ز خوش و اہل گذر کن کہ ملک بچویشی

غزل بجاہ و حشمت و نیا چرا قفا کلف
کئے کہ بچو نظیری شے وارد

باوہ خاص بخت کے بنا حرم رسد
وقت عارف شب نگو کہ دو کہ در خوابت عام
یافت گرد و یوانہ جاسے بچہ بھر پیت
زاد مسکینا برہ ہر وار کاسب زندگی
بر گل ماہر اگر ہرگز بنبار و حور میم
حراماں را و دستگاہے از قفائے ہم رسد
یک دل بیدار را فیض صمد عالم رسد
از عجایبہائے دوران دیو را خاتم رسد
تا سخال خضر باشد کے بچام جم رسد
مرزع مناک مارا خوشہ از شہنم رسد

شکر لبت کز خوش و ناخوش بیاوش میرسم
 هر کج تن چاک گردید از نیک اینا میتم
 عشرت ساغر پرستان زنده وار و مرده
 بس همی شادی که مار از نصیب غم رسد
 ز خنم ماسک باک جانان را کجا هم رسد
 شور آگردد در سراپا اگر ما تم رسد
 سو دے از طاعت فروشیها نظری بند
 هر کرا سر مایه رو باشد کفایت کم رسد

غزل

دیف الذل

بر خوان من نیک بملاححت نشد لذت
 هر کس بکس نداد و واسه تکلف
 در بحر و هر بحر الم تلخ و شور نیست
 تا جبر عشق خانه پدری است ناو است
 تا صبح دم نزد منکے جبر جتم
 لذت ورق ز گلک نظری گرفته است
 در ناها سخن بفصاحت نشد لذت

غزل

دیف الرا

بزم خاص ست در دنگه بدستور بسیار
 تلخ و رونی مکن و تو به شیرین بشکن
 چشم و ایافته داری خیر و قیل بگو
 را از دل فاش مکن پرده آن غمزه مند
 مطرب بزم جگر سوز سر و لب دارد
 قصه وصل بنگارنگ غزل انشا کن
 بکر نقشه که در پرده بے مستور است
 این غزل در صفت ایوان شهیدان خوان

معنی و در طلب کن سخن و در بسیار
 رنج چوں جور نداری سخن حور بسیار
 دل افروخته داری دم پر نور بسیار
 خرم سر شده نکتہ مستور بسیار
 شکر این مشق نیک سینه رنجور بسیار
 راز ویرینه بیار دے و طنور بسیار
 مست و مجنون کن و اشغله و شور بسیار
 زان محک گاه افاضل خط مشور بسیار

غزل گل و زکس قدح و شیشه نظیری داود
نمبر ۲۷۵

لے صبا از گل عطارد نشاے بن آرد
خط تر خانی جاوید بعالم ندید
فرستم بنیت که از سنگ قضا سرخارم
تیر بار ان ستم از پے هم چند رسد
نیشانی که لب و دشت و سی اسود و بد
کشت زار طبرستان نشاے شده است
چون شر و در دل شک است جانان بخم
ملک گران سخن سکب طل و ده اند

غزل دلم از صندقت الفاظ نظیری بکرفت
نمبر ۲۷۶

فارغ تر از دل تو ندیدم دل دگر
گر مرغ سدره را گمشد که باز
سر شکی که عاشبزی مایان کند
از آب و گل غرض بجز قمارست تو بود
از نور محفل تو جهاں در گرفته است
خاطر بمنتھائے جمالت نے رسد
از مانتاب روئے که غیر از جمال دوست
ستمان اساس سیکده زیبا نهادہ اند

غزل ساقی قدح بکف تو نظیری نظیر بغیر
نمبر ۲۷۷

طلوع باد ز شام و محروم بغیر مدار
اگر بکج سربل باغبان آید
چو عشق تیغ کشد جهاں و سر دین مدار
چو عشق تیغ کشد جهاں و سر دین مدار

بشکر آنکه همیشه چو انگلیس واری
ترا به پیش کوتاه خویش نتوان دید
ز روی جانی و در پرده ز مردم چشم
همیشه چشم با حسن آشنا دارد
چرا هست دل شوریده خشک میگردد

غزل بیان شوق نظیری در از انشائیت
بیاض چهره ز غم جگر درین مدار

دارم دلی ز طائر وحشی رسیده تر
تا آن حد ناک قناعت از خوش من رفت
خوئی که حکم بود بریز و خطانشد
آنجا که شخته تو بدر نگاه می رود
خورشید از کماں لایک تیر می کشد
دندان زده هزار امیدم بدر گشت
خار که در ره تو بخاطر شکسته بود
در کام ناروایی عشق پرمی دشت

غزل نازاں مرد که بار علیق گذاشتی
بستی تعلق است نظیری جریه تر

هر دم از زلف تو دارم کافر ستانے دگر
یا توئی یا حسن رخسار ترا ز دیده است
چاشنی بجای آن لب از مذاقم می رود
ندیت هم دعوی آخر یعنی حسن تنها بر زبان
چای که با خویش طرح ترک تاز افکنده است
تا بروں آرد سر از لوح پیشانی او
حسن هر سر در لباس صورتی پنهان شود
پیش مجلس گرم از عنبر خطائے خود زند

ز سائلان ترش بر دوش درین مدار
مگر ترا بتو بنیم منتظر دریغ مدار
جلال اگر بنیانی خبر دریغ مدار
ز خاک کشته غمت گذر دریغ مدار
از آن دوزخ سیاه مشک دریغ مدار

نمبر ۲۴۷

هر چند دور تر ز کماں آید تر
پشتم شکسته تر شد و قدم خمیده تر
چند آنکه داشت دامن عصمت کشیده تر
شاید ز عاشق است که بیان دریده تر
ماه از تو کس ندیده تمام افزیده تر
از سگ گزیده و سر کویم گزیده تر
هر چند پیش کافتمش شد غلیظه تر
از سحر کرده ایم بانوں رسیده تر

نمبر ۲۴۸

و مبدم تو میکنم از رویت ایامی دگر
چون قوی گر سر بر آید از گریبان دگر
گر بگردانم زبان را در نمک دانه دگر
رخش می تازد و زمیانه می دانه دگر
گوئی دیگر میزد هر دم بچو گمان دگر
طفل گرد و عقل هر دم در دستان دگر
عشق هر ساعت در آید و بدمان دگر
سے هند بر روی تو حال عصیان دگر

نمبر ۲۵۵

دردنایابی و نادانی نظیری شکل است
غیر خاموشی مذہم سپیچ در مانے دیگر

غزل

درد دل را میکنم با صبر پیوندے دیگر
اعتماد نیست بر عهدے کہ تھیلنے پید
گرچہ میدانم قسم خوردن بجانت خو نیست
پائے تاسر ویدہ ام از شوق خسارت کہ بست
پیر کفایاں با کہہ دانیس و مہبت اکثرین
چوں بشرم خشم کشتی حلالیت ساختم
تاب سے آری کہ از کف سے نہی آئینہ را

نمبر ۲۵۶

شکوہ و شکر نظیری عکس کین و مہرست
آئینہ مناک طوطی تشکند قندے دیگر

غزل

زبان در کتابت سیلے استاد ازاں خوشتر
نہ ہر خوبی کہ داری و ادام و ازاں خوشتر
ز خوبایاں خوش بود و صبر و وفا ازاں خوشتر
کہ خاموشی خوشش جو اید و وفا ازاں خوشتر
بنائے کو کند ویران ہند بنیا و ازاں خوشتر
بر و جائے گرافشا ندیم صد جان و ازاں خوشتر

نمبر ۲۵۷

نظیری جذب ہے باعث فیضت میکند فصاحت
اگر لعل نداری عشق مادر ازاں خوشتر

غزل

لے مطرب جاں سوخت و لم پڑہ دیگر گیر
را سے ہوا ازاں کہ غم عشق و را اید
را سے کہ بمطلوب قریب است عزیز است
انزار خرابات معان سادہ توان یافت
زین مہنگان آتش صبر و است نفرد زو
تو طفلی و ایراحت و غم میدہت و است

نمبر ۲۵۸

نظیری شکر و شکر نظیری عکس کین و مہرست
آئینہ مناک طوطی تشکند قندے دیگر

غزل

جام فلک آینه شہد و نگشت
تا در طلب کام خودی کام نیابی
کارے کہ از ساخته تر گشت بر گیر
بلکہ ز مراد خود مقصود بر گیر
ول ز اول شب طالب فیض ست نظری
لب باز کن و ساغر بریز سحر گیر

نمبر ۲۷۸

غزل

چشش بر آہ میر و در گمان غمناکش نگر
و آہ کہ زلف انداختہ در گردن ہمیشہ
در سینہ وارو آہستہ پیوستہ چاکش نگر
خونے کہ در گمان رنجیدہ بر آہن پاکش نگر
کشتار بے ترشش بین قنایا کش نگر
آن چشم آہو گیر زاناز لطف پیچاکش نگر
از صید آہو میرسد شیراں بقتلش نگر
بگرفتہ در انداختن بانہ چاکش نگر

نمبر ۲۷۹

غزل

وحشی غزالے کز حیارم در بیاباں کے خورد
رام نظیر سی شہد و در ہوش اوراں نگر
منشیں بشا بہ آب رخ پارسا میر
دور از طریق تہمت اگر جیب میر
از کوئے چوں بجانب غارت و اں نشوی
ناز خم طعن زن مخوری در سر آغوش
آئینہ ات زہر منقشاں تیرہ سے شود
طغوت شکر شود بلب آہنگیں مدہ
مالاں مگر و قیمت مار ایک مساز
بدون بطبع خوش نشان کا کل است

نمبر ۲۸۰

غزل

حرز جمال خود ز قطری طلب نمانی
جز سوئے حفظ خاطر او التجا میر
بر کردہ سر بلا ز گریبان روزگار
زلفش رہود از خم چو شکان روزگار
عشق ہم زودہ سر و سامان روزگار
افلاک فتنہ زادہ بد امان روزگار
سبب ذوقن گوئے بگو گوئے آفتاب
گاہے کہ عقل بر سر جمیت آمدہ

خود را گلفه بر سر طوفان روزگار
لشکته خامه در کف دیوان روزگار
صد بار گفت جان تو و جان روزگار
خود را نکرده جمع پریشان روزگار
در و محبتش شده درمان روزگار
زخم نشسته بر سر پیکان روزگار
دستم نمیرسد بگریبان روزگار
در حسرت فروغ شبتان روزگار
سیر شده ام میان بیابان روزگار
زخم گذشته از سر جوان روزگار

نیمبر ۲۸۱

پستان مادر است
و سر پیکان روزگار

دل چو شاورس که عزیزش ز کف رود
از سر نوشت ساقی دوران ماقضا
ایزد و چو کرد عاقل چشانش فتنه را
تا بود تا نماند لب و دهن زلف او
شور ملاحتش شده وار و سز زخمها
افغان که جاسک بود و جنبیدم نناید
از قهر چیب و نیتنه خود پاره می کنم
صبح اجل رسیده پروبال میزنم
را به لبو کف قبله حاجت نمی برم
جولان افشار ازاں سوگر کنم

غزل

گوئی که کام کوک و پستان مادر است
زخم نظیری و سر پیکان روزگار

رنگ بازای تخت قندرا چه خبر
ز شیدو باغی سمندر سپید را چه خبر
لذا گلان بخورده گزند را چه خبر
تو سیه سر شاخ بلند را چه خبر
تو مرغ و خوشی فارغ ز بند را چه خبر
قبول در دو شکل پیچیده را چه خبر
تصوف نظر را چه خبر
طییب وار و سینه ناسودمند را چه خبر

نیمبر ۲۸۲

نزد عشق و نظیری خستگان افتد

است چاره غم بنشیند را چه خبر
سارع در دشتان صوفیاں چه میدانم
بزرگشاخ گل اغنی گزیده بلبل را
زد اسن که گشت بزم مابقی دستان
هزار دام تصور نهیسم و پرواریم
بخاص و عام نهیسم و اغنی بندگی عشقت
هزار شیخ و برهن زایش و دین پرست
بهر صلاح نمائند نیندناشواں

غزل

نزد عشق و نظیری خستگان افتد

سیر از لطف و رخ اجازت با فزون چکار
بیدار را با لاکاں است با منتهون چکار
عقل را با منتهون است از پیش چوون چکار

چشم زخمین را با من روزه افروز چکار
از عجب لطف میباید شدت عشق چکار
در عجب آنکه طوور عشق حکمت نام است

کار ما با گردش طاس است نقش کعبین
و دست و استنگی هرگز نباید روضت
در بیابان که خوبان در بن روبراست

ساو گیسای فطیس ی دست مدد پریت
عشق چون و کان فرو چند با فطلوں چکار

هر روز هست ناله مرغان و باز تر
پیدا است عشق مجلیاں را مدار چیت
دارند پیر کاس همه زاری کہ در چین
چند آنکه روز تر کس جاود بخواب وقت
تا آن شکست مطرب اراد چچیاں
کے دست با دامن آلودے رس

بر صورت خود مناز نظیری کہ ہر کہ رفت
و ستاں بدوق تر شد و ستاں باز تر

یک بارہ وہ وفا پر آور
یا محرم کعبہ صفا کن
گر نقش بدیم خامہ سر کن
پیرا ہن گل ہزار رنگ است
طلہ فان چہار سوچہ واری
گر پیسٹیم بادہ کم ویر
در از شہر و شور باہر تنگی
لے ہادی کعبہ نظیری

امروز برنگ و بیگوش
فرواش برنگ و بیگوش

تنظیم پیام دل آگاہ نگہ دار
تا دامن گل پر وہ گلزار دیدار

با حساب انجم و گیارے گردوں چکار
عشق را با وقت و سیاحت پیوں چکار
و ہروان عشق را با جلد ہا خوں چکار

۲۸۳ نمبر

گزار ہے وفات و گل بے نیاز تر
مے جانگداز و مطرب از آن جا نگداز تر
شب بے بقا تر آنکہ بر آمد ہنار تر
شب شد سیہ شوختر و دیدہ باز تر
ضربت ز ضربت و گردش و لنواز تر
ہر روز صبت سرور دامن سر فراز تر

۲۸۴ نمبر

ایں ہر قدیم را سحر آور
یا بر سر کعبہ شکر آور
و بر سطر جیسم سطر آور
رنگیش ہم از دفا و آور
کشتی ہندو لنگر آور
در محو بیم ساغر آور
جلس بر چین و لہر آور
موسن بر ویش کافر آور

۲۸۵ نمبر

پیغام دل خوش زافواہ غم دار
لے شاعر گیارہ کونامہ شہدار

تو بخت گل بجزرگاه نگہدار
 اے عقل تو بنشین مرا ہ نگہدار
 از صدر کر کے برو در گاہ نگہدار
 یارب تو ازین بخت ناکاہ نگہدار
 چون آمدہ ام خواہ بکش خواہ نگہدار
 از مصر بکناں برو در چاہ نگہدار

نمبر ۲۸۶

خواہی کہ بتو بیش شود شوق نظیری

از پیش خودش گاہ بران گاہ نگہدار

فروا کہ شبند است شگون از شراب گیر
 شبنم بروئے بہتر ز گس بجواب گیر
 وز مسخ برفروختہ مرغ کباب گیر
 تن را نمودن فرداں اسیراب گیر
 ہر نقش خوش کہ جلوہ کند بوج اب گیر
 الفاظ تر بباروش کرد کلاب گیر
 جام شراب و کش و طرف نقاب گیر
 از ہر جہت کہ شاوشوی رخ باب گیر
 در کار خویش شہرہ را افتاب گیر

نمبر ۲۸۷

فسردا و گر بدوست نظیری حباب نیت

امروز ہر سوال کہ وارہی جواب گیر

آویخت و گر بجان رنجور
 کوتاہ امل ترم ز مخمور
 دل شد ز فراخ چشم بے نور
 در آب نشد و فینہ مستور
 کان شکے کہ بے کند شور
 مرہم چکند بر خشم ماسور

بر من کہ حرفیان صبور بجزو شد
 شد عشق کہ از منزل جاناں خبر ارد
 مجلس ملاوست و محبت بہ تقاضا
 عاشق ز کجا و سخن صبر و جدائی
 با خجالت جرم از دور بخزورہ زاری
 زندان وطن بہ کہ گلستان غریبی

غزل

امروز کار و بار ہماں را خراب گیر
 در باب سرخوشان چمن بہر صبور
 از سر و سر فراختہ صحت حزین نشو
 جز ہر دلبری کہ توام حیات از دست
 مرقت بد کہ روئے و پابیل دامن
 اشعار خوش بگو و جلی برورق نگار
 خواہی ز کشف خلوتیاں باخبر شوی
 خواہ از طریق سیکدہ خواہ از رہرم
 ہر ذرہ را بقدر طلب لا زردادہ اند

غزل

غم کہ در فراق دید از دور
 از عشرت ناقص زمانہ
 خسارہ خوشدلی نہ بینم
 تقصیر شد بگرہ پنهان
 زخم جگر کہ میسوزم ز خوش
 کوتاہ نشود بخاموشی حرف

آنجا که شراب شوق دادند
بوی ز نشاط مانداد
مشکل حالے و طر فکارے
کار تو سب بدل موافق!

تو جس سے زمین گرفت مفسور
آب و گل صد هزار مفسور
خوشا بد و خوشا شسته مجور
از نیکی کوئی تو چشم بد دور

زود و از تو شود غنی نظیری
در ویش یکے دشمن مفسور

و د چار ہر کہ شوی جز سرخ یار گیر
چو د عده در رسد خود بسا و خواہ داد
ز آب و واغیر ہمہ حشیاں برآمد
تو آن وخت نہ کن تو بر تو آن خوردن
حقوق صحبت او کلمتہ الیت کم شمار
چو لاله سوختہ دل با چو سر و فارغ باش

سپند بر سر آتش شود قرار گیر
بذوق خویش سیر راہ انتظار گیر
سر شکار نداری بے شکار گیر
بے نظارہ خوشی گل نشان و بار گیر
دفاعے دوست متاع خوشی مستخوار گیر
بزار رنگہ مشو طور نو بہار گیر

شراب غیر نظیری خار سے آرد
قدح ز ساقی بیگانہ زنیہار گیر

پاکچہ

باز بزم وصل نظیری چہ ہے بری

ورالفعال گر یہ استثنائہ ام ہنوز

شور یدہ است آب و گل قابلم ہنوز
 کہ چہرے خراشتم و گد جامہ میدرم
 صد بار عید آمد و آوینہ بالذشت
 صبح نشور دم زد و من دم سنے زخم
 ہر صبح و ہر شام و ہر شام و ہر دم
 با ہر چہ احتمال قبول است میکنم
 با آنکہ دعوت و وصال میکنم چو فوج
 صدر ہمسافر مہر گس از سفر یک پید

عشق باہو یوب نظیری ز سر زفت

افسانہ خندہ تلخ کند
 خمش ز لایہ کہ طبعش شوش است ہنوز
 تھلکہ کہ مزاجش اعتدال آید
 بر آشنائی طفل من اعتماد بدیت
 شے بیکہ ہاش برقع از جمال افتاد
 گویا جرات حرام عشق بسیار است
 بیکہ ز خشم کہ غمزدی ز حسن من مباح

نجات بدیت نظیری ز دہر و قسوں

اگر چہ رحمت گل ایوان نقش است ہنوز

چرخ پرویز بدیت آتش بیز
 شفقش خون مروم و انا
 ہر طریف سے برو ہر اسام
 خبرم نیست تا کجا کشدم
 نہ مہرے درونہ جائے گر بیز
 افقش ساغرے زرخون لبریز
 قہر مرتج با پلارک تیز
 نتوان کہ از قفس پر میز
 یا و حناں و گد و تبسیر

بسلامت کے بروایساں
از مد این شداس و آثارش
ظاہر از بے ستوں بنوز شود
از اقامت شد مگر انجان کو
بر و قصد بلسبق زمین پرے
و بر بخش میسنم بهمیز

کار و دوستی تا نظیری نیست
باقضا نیست بہم مجال گریز

ذوق و جداں و نظر خالص شد خام ہنوز
گوش و لب پر مرده دیدار و فائدہ سفر
برنے آید بلال عیدم از ابرامید
روز مولودم فلک محضر بفرزند می لایست
سیر مفتاد و دولت کردہ ام در طویش
مگر ابلیس و فریب و اندام آمد مباد
از و روی و دوزخ ز بیانی بریں نلذوم
گرچہ از محبت ز پستی بروم کردہ اند

شکر اگر کردم نظیری تلخ بر طعش انیم
میکند گاہے بے شیریں بہ شام ہنوز

ولہا ہمہ بوی گل او بخت است باز
شوق شراب و شاپیم افتاد و در داغ
یادم ز خندہ کب معشوق میدہد
در یاب کین عبیر چہ خوشبویا کردہ اند
از بیکدہ بخت چمن کردہ نشاط
شیخان خرقدہ پوشش خراشیدانیں ہوا

و زمان کوہ بیک نظیری کہ از کمر
فر و استیغ قہر بردا بیکت است باز

ادارہ سلیمانی

اہلیان وھلی اس بات سے کما حقہ آگاہ ہیں کہ یہ اسکول ایک عرصہ دراز تقریباً
بیس سال سے چرنے والاں میں واقع ہے اور پبلک کی اتنے طویل عرصہ سے
خدمات کرتا چلا آ رہا ہے۔ ہزاروں منشی فاضل و مولوی فاضل، ادیب فاضل
اور دیگر امتحانات کے طلباء اس اسکول سے علم کے زور سے مزین ہو کر نیچے میں
اور اعلیٰ میں قابل رشک ترقی کی ہے۔ اور اہل ادب پر یہ بھی اظہار میں اس
ہے کہ یہ اسکول ایک مدت سے فارسی اور عربی ادب کی خدمات کر رہا ہے
اس کے سالانہ نتائج نہایت ہی شاندار ہوتے ہیں اور کمزور سے کمزور طالب العلم
کو چند ماہ میں قابل اور فہم طالب علم کر دیا جاتا ہے

یہ امتحانات اس اسکول سے لئے جاتے ہیں

امتحانات ۱) منشی (۲) منشی عالم (۳) منشی فاضل (۴) مولوی (۵)
مولوی عالم (۶) مولوی فاضل (۷) ادیب عالم (۸) ادیب فاضل (۹) طلباء
زیادہ تعداد میں ادیب منشی اور منشی فاضل اور مولوی فاضل کے آتے ہیں
کیونکہ امتحان ادیب کے پاس کرنے کے بعد وہ میٹرک کا امتحان دے سکتے ہیں اور
منشی کے بعد بھی میٹرک کا امتحان دے سکتے ہیں، لیکن امتحان منشی فاضل پاس
کرنے کے بعد طالب علم درجہ صرف انگلش میں ہی امتحانات دیگر گریجویٹ
ہو سکتا ہے۔ امتحان منشی فاضل کی تیاری کے لئے پورے ایک سال کی ضرورت ہے



کتاب خانہ

طلباء کی تعلیمی امداد کو مد نظر رکھتے ہوئے ہم نے مندرجہ بالا امتحانات
کی کتب اور امدادی کتب رکھی ہوئی ہیں جو ضرورت بھی کیجاتی ہیں اور کرایہ پر
بھی دیجاتی ہیں۔ - - - - -

مینجر کتب خانہ سلیمانی محلہ چرنے والاں وھلی

CALL

ACC. No. ۱۳۰۲۱

AUTHOR

سوالی، مولوی احمد حسن

TITLE

غزلیات نظری

۱۳۰۲۱			
سوالی، مولوی احمد حسن			
غزلیات نظری			
Date	No.	Date	No.

N SECTION



Maulana Azad Library ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

